پیشتازان جنبش میسیونری در عصر جدید

نوشته: کدی الن
ترجمه: سهیل آذری

فهرست

فصل اول: ویلیام کاری.. ۱

فصل دوم: آدونیرام جادسون.. ۶

فصل سوم: داوید لوینگستون.. ۱۲

فصل چهارم: ژان پاتن.. ۱۹

فصل پنجم: هادسون تیلر...۲۶

فصل ششم: جیمز چالمرز... ۳۳

فصل هفتم: ماری سلسر ۴۰

فصل هشتم: ویلفرد گرنفل.. ۴۸

فصل نهم: تئودور پنل.. ۵۴

فصل دهم: ماری لویز گرافام... ۶۱

فصل اول: ویلیام کاری

نخستین مروج کیش مسیح در هندوستان و بنیادگذار جنبش میسیونری در عصر جدید

پسری در باغ از درختی بالا می‌رفت. ناگهان پایش لغزید، از درخت پایین افتاد و پایش شکست. پزشک پای او را در گچ گرفته، او را در رختخواب خوابانید. پسر همچنان که در رختخواب آرامیده بود، درباره درخت فکر می‌کرد. یک روز که کسی در خانه نبود، از جا برخاست و با پای شکسته خود را به بالای درخت رسانید. این نخستین اثر استقامت و بی‌باکی این پسر بود که وی را در سال‌های آینده بر بزرگترین مشکلات چیره ساخت و به دست او یکی از وسیع‌ترین جنبش‌های تاریخ بشری را به وجود آورد.

ویلیام کاری به سال ۱۷۶۱، در ناحیه مرکزی انگلستان به دنیا آمد. پدرش آموزگار دبستان روستایی بود. در کودکی با کار کردن در باغ پدرش خود را سرگرم می‌ساخت و از گشتن در دشت‌ها و گرد آوردن گل‌های تازه و حشرات و پرندگان لذت می‌برد. در ضمن به خواندن کتاب علاقه فراوان داشت. هنگامی که شش سال بیشتر نداشت، شب‌ها پس از آنکه همه به خواب می‌رفتند، او بیدار مانده، مسأله حساب حل می‌کرد، ولی علاقه او بیشتر به خواندن کتاب‌های علمی و تاریخی و سفرنامه‌ها بود و توجهی به کتاب‌های داستان و کتاب‌های مذهبی نشان نمی‌داد. مخصوصا، علاقه زیادی به آموختن زبان‌های بیگانه داشت. وقتی دوازده ساله بود، دستور زبان لاتین را از بر می‌دانست. یونانی و عبری را نزد خود آموخت و با زبان‌های هلندی و فرانسوی آشنایی یافت.

در چهارده سالگی در مغازه کفش‌دوزی به کارآموزی پرداخت و پس از دوسال برای خود مغازه‌ای باز کرد. در پهلوی کلبه او و مکان مخروبه‌ای بود که ویلیام آن را کارگاه خود ساخته بود و در روی آن این عبارت دیده می‌شد: «کفش‌های کهنه خرید و فروش می‌شود.» قبل از آنکه بیست ساله شود، همسر اختیار کرد و برای تهیه مخارج زندگی زن و فرزندانش دچار مشکلات فراوان گشت. در نتیجه تنگدستی تندرستی او در معرض خطر قرار گرفت و برادرش ناچار شد به کمک وی بشتابد. در نوزده سالگی روزهای یکشنبه در یک کلیسای روستایی که از دهکده آنها یک فرسخ و نیم دور بود، وعظ می‌کرد و تمام راه را پیاده می‌پیمود. چندی بعد برای وعظ در کلیسای روستایی دیگری با مزد کمتر از دویست ریال در ماه استخدام شد. او در این وقت به اندازه‌ای فقیر بود که لباس مناسبی برای پوشیدن در کلیسا نداشت. یکی از زنان با پولی که از مردم گرفته بود، برای او لباس خرید. ویلیام در همان وقتی که به واعظی کلیسا اشتغال داشت، مغازه کفش‌دوزی خود را هم اداره می‌کرد، ولی در ساعت‌هایی که دست‌هایش برای مردم کفش می‌دوخت، فکرش در اندیشه کار بزرگتری بود.

پس از خواندن چند سفرنامه نقشه بزرگ دنیا را روی چند قطعه کاغذی که آنها را به هم چسبانیده بود کشید و از دیوار مغازه‌اش آویزان کرد. هر اطلاع تازه‌ای که از وضع کشورهای دیگر بدست می‌آورد، در روی این نقشه یادداشت می‌کرد. در اوقاتی که مشغول کار بود، به این نقشه می‌نگریست و درباره اهالی کشورهای مختلف مانند هندوستان، چین، آفریقا و جزایر اقیانوس اندیشه می‌کرد. فکر می‌کرد این مردم چقدر بی‌خبرند! چقدر به تعلیمات مسیح نیازمندند! کلیسا تاکنون چقدر کوتاهی کرده که پیام مسیح را به آنها نرسانیده است! هر چه بیشتر درباره این مسایل تفکر می‌کرد، مصمم‌تر می‌گشت که برای تغییر این وضع قدمی بردارد. روزی در پاسخ این پرسش که شغل او چیست، گفت: «شغل من گستردن ملکوت خدا در جهان است. برای تأمین زندگی است که من کفش‌دوزی می‌کنم.» علاقه او به رسانیدن پیام مسیح به مردمی که از آن بی‌خبر بودند هر روز افزایش می‌یافت. روزی این فکر را با واعظان دیگر در میان نهاد. آنها گفته او را خواب و خیال پنداشتند. می‌گفتند: «مگر فرمان مسیح که گفت به تمام دنیا رفته، انجیل را به جهانیان اعلام کنید، دستوری نبود که فقط به رسولان داده شده؟ آیا از صدور این فرمان دیر زمانی نگذشته است؟»

روزی در مجلس واعظان، هنگامی که صحبت فرستادن کسانی را به دنیای خارج برای ترویج کیش مسیح پیش کشید، یکی از واعظان سالخورده به او پرخاش کرد: «جوان، در جای خود بنشین. اگر خدا بخواهد بی‌دینان را مسیحی کند، احتیاجی به کمک تو ندارد!» روزی نوبت او رسید که در محفل واعظان سخنرانی کند. این عبارت را موضوع سخنرانی

خود قرار داد: «از خدا کارهای بزرگی انتظار داشته باشید و برای او کار بزرگی انجام دهید.» به نظر او «کارهای بزرگ» رسانیدن پیام مسیح به دورترین نقاط جهان بود. او سخنرانی خود را با چنان شوق و بلاغت ادا کرد که شنوندگان را به شدت تحت تأثیر قرار داد. در مجلس بعدی با پیشنهاد او دایر به تشکیل انجمنی به منظور اعلام اشخاص برای ترویج کیش مسیح در دنیای خارج موافقت شد و اعضای مجلس برای تأمین مخارج اولیه دویست تومان که در آن روزها مبلغ نسبتا قابل توجهی بود، از جیب خود پرداختند. ویلیام کاری اعلام داشت حاضر است نخستین کسی باشد که به این منظور به خارج فرستاده می‌شود. این در سال ۱۷۹۲ بود و کاری در آن وقت پدر چهار فرزند بود.

سال بعد محل خدمت کاری معین شد و او را به هندوستان فرستادند. کشتی‌هایی که در این موقع بین انگلستان و هندوستان رفت و آمد می‌کردند، به شرکت هند شرقی تعلق داشتند و دولت انگلستان به آنها اجازه داده بود که با هندوستان تجارت کنند. شرکت هند شرقی چون مخالف ورود مبلغین مسیحی به هندوستان بود، از بردن کاری به آن کشور امتناع ورزید. از اینروی، او ناچار شد با یک کشتی دانمارکی به هندوستان سفر کند کاری در این سفر با همسر و فرزندان و خواهر همسرش و با شخص دیگری بنام توماس که او و هم با وی به هندوستان فرستاده می‌شد، همراه بود. چهار ماه بعد کشتی آنها در کلکته لنگر انداخت. این عده پس از آنکه در شهر پیاده شدند مشکلات از هر طرف آنان را محاصره کرد. مخارج زندگی در کلکته کمرشکن بود. پولی که از انگلستان آورده بودند، پس از اندک زمانی به پایان رسید شرکت هند شرقی با کار او مخالفت می‌ورزید. زنش به کار وی علاقه نشان نمی‌داد. هوای هند با مزاج خانواده او سازگار نبود. خوشبختانه در همین وقت که نومیدی از هر سوی به او روی‌آور شده بود، پیشنهادی به وی رسید که مدیریت یک کارخانه را در پنجاه فرسخی شمال شهر کلکته قبول کند. مزد وی را سه هزار ریال در ماه تعیین کرده و او را آزاد گذارده بودند در اوقات فراغت به فعالیت مذهبی و تبلیغی خود ادامه دهد. کاری این پیشنهاد را پذیرفت و در کارخانه مشغول خدمت شد، ولی در همان وقتی که به اداره کارخانه اشتغال داشت، کیش مسیح را به نود نفر کارگران کارخانه و اهالی دهکده‌های نزدیک تعلیم می‌داد. در همان وقت زبان بنگالی را نیز آموخت.

هوای این ناحیه هم با مزاج کاری ناسازگار بود. کاری به تب شدیدی دچار شد و تقریبا به حال مرگ افتاد. در همان وقت که خود در آتش تب می‌سوخت، یکی از فرزندانش از بیماری اسهال درگذشت و مادرش را پریشان و به اختلال حواس گرفتار ساخت. همسر کار باقی عمرش را که چهارده سال طول کشید، از این بیماری نجات نیافت و با این ترتیب برگرفتاری‌ها و مشکلات شوهرش افزود. پس از آنکه کاری از بیماری رهایی یافت، ترجمه کتاب مقدس را به زبان بنگالی شروع کرد و ضمنا زبان سانسکریت را فرا گرفت. در تمام این احوال دمی از آشنا ساختن مردم با تعلیمات مسیح غفلت نمی‌کرد. با وجود این، در پایان ششمین سالی که از ورود او به هندوستان می‌گذشت، حتی یک نفر به آیین مسیح نگرویده بود. چندی بعد کارخانه بر اثر بحران مالی بسته شد. تنها ایمان خلل‌ناپذیر و استقامت پایان‌ناپذیر او بود که با وجود تمام مشکلات و ناکامی‌ها از برگشتن او به موطنش جلوگیری می‌کرد.

گرچه نتایج خدمات او در هندوستان نومیدکننده بود، ولی از سوی دیگری روزنه امیدی به روی وی گشوده شد. نامه‌هایی که کاری به انگلستان می‌نوشت، عده‌ای از مسیحیان را در آن کشور به کار او در هندوستان علاقه‌مند ساخته بود. چهار نفر دیگر حاضر شده بودند برای خدمت به هندوستان اعزام شوند. از این چهار تن دو نفرشان اندکی پس از رسیدن به هندوستان فوت کردند، ولی دو نفر دیگر سالیان متمادی دوش به دوش ویلیام کاری در این کشور خدمت نمودند. یکی از دو نفر گفته شده «ویلیام آورد» چاپچی و سردبیر روزنامه و دیگری «جوشوعا مارشمن» آموزگار با همسرش بود. وقتی کشتی آنها به کلکته رسید، شرکت هند شرقی به آنها اجازه ورود به هندوستان را نداد، ولی آنها به راهنمایی یک نفر انگلیسی در قایقی به چهار فرسخی آن سوی رودخانه رفته در «سارامپور» که مستعمره دانمارک بود، پیاده شدند. به زودی کاری با خانواده‌اش به آنها پیوستند و سارامپور مرکز کار آنها گشت.

این عده از ابتدا تصمیم گرفتند مانند یک خانواده زیست کنند. درآمد هر سه نفر روی هم ریخته شده، به مصرف کار و تأمین احتیاجات ضروری آنها می‌رسید. مارشمن با همسرش ماهی سی روپیه، وارد ماهی بیست روپیه و کاری با خانواده خود ماهی پنجاه روپیه خرج زندگی خود می‌کردند. مارشمن آموزشگاه شبانه‌روزی تأسیس کرد، آورد چاپخانه‌ای دایر ساخت و کاری در کالج نوبنیاد دولتی کلکته به تدریس زبان‌های بنگالی و سانسکریت مشغول شد. به این ترتیب، این سه نفر نه فقط مخارج زندگی خود را تأمین می‌کردند، بلکه مبلغ نسبتا زیادی هم برای پیش بردن کار اصلی خود از این راه فراهم می‌ساختند. سه نفر نامبرده، پس از آنکه پنج سال با هم زیستند، برای زندگی آینده

خود پیمان تازه‌ای بستند که قسمتی از آن نقل می‌شود: «بیایید بی‌دریغ خود را وقف این هدف عالی سازیم. هرگز این اندیشه را به خاطر خود راه ندهیم که وقت ما، توانایی ما، نیروی ما، خانواده ما، حتی جامه‌های ما که بر تن داریم، از آن خود ماست. بیایید همه را به خدا و برای تحقق دادن به خواست او ایثار کنیم، تا او نیز ما را برای خدمت به خودش تقدیس نماید. بیایید برای همیشه فکر اندوختن دیناری از مال دنیا را برای خود یا فرزندانمان، از سر بیرون کنیم... خانواده‌ای یافت نمی‌شود که حتی در آغوش ناز و نعمت به اندازه روزهایی که ما با هم می‌زیستیم، روی آسایش و شادی دیده باشد. اگر باز بتوانیم به همین منوال زندگی کنیم، ممکن است امیدوار باشیم که در آتیه گروه ایمانداران خدا را برای فرستادن ما به این کشور سپاسگزار باشند.»

کار هیأت تدریجا امیدبخش‌تر می‌گشت. در سال اول پس از ورود آنها، دو نفر زن به کیش مسیح گرویدند. پس از آنها یک تن از برهمانان پیرو مسیح گردید. وی با شهامت کم نظیری شکنجه مردم را تحمل نموده، می‌گفت: «هر گونه تحقیر و ذلتی که در راه مسیح متحمل شوم، برای من لذت‌بخش است.» این شخص چندی بعد واعظ مسیحی شد. با گذشت هر سال بر عده پیروان مسیح در هندوستان افزوده می‌گشت، ولی مردم با مسیحیان دشمنی می‌ورزیدند. مغازه‌داران از فروش کالا به آنها خودداری می‌کردند و سلمانی‌ها آنان را به مغازه خود راه نمی‌دادند. یکی از مسیحیان به دست مخالفین کشته شد. دولت تعلیم مسیحیت و انتشار مطبوعات مسیحی را ممنوع ساخت. به دو نفر مبلغ مسیحی دیگری که تازه به هندوستان رسیده بودند، اجازه توقف داده نشد، ولی با همه مشکلات کار پیشرفت می‌کرد. در خلال این احوال، کاری همچنان سرگرم ترجمه کتاب مقدس به زبان بنگالی بود. پس از مرگ همسرش، با زن دیگری که از اهالی دانمارک بود، ازدواج کرد و با این عمل شریک دلسوزی برای خود برگزید. گرچه آزار و جفای مسیحیان همچنان ادامه داشت، ولی هر روز مردان و زنان دیگری به مسیحیت می‌گرویدند. در پایان دهمین سال آغاز کار در سارامپور، دویست نفر از هندیان تعمید یافته بودند.

پیشرفت و عقب‌نشینی ادامه داشت. در خلال این مدت یک بار چاپخانه آتش گرفت و نزدیک به هفتاد هزار روپیه خسارت وارد ساخت. گرچه چاپخانه به کلی ویران نشد، ولی در این حادثه تمام نسخه‌های خطی که برای تهیه هر کدام سال‌ها وقت صرف شده بود، از میان رفت. وقتی خبر این پیشامد به انگلستان رسید، مبالغی بیش از حدی که برای ترمیم چاپخانه لازم بود، فرستادند. در سال ۱۷۱۳، مدت اعتبار قانونی شرکت هند شرقی به پایان رسید. دوستان میسیون به دولت فشار آوردند در قانون جدید آزادی تبلیغ مسیحیت رعایت شود. در مجلس شورای ملی انگلیس بر سر این موضوع کشمکش سختی در بین هواخواهان و مخالفین درگرفت، ولی طرفداران میسیون تحت رهبری مجدانه ویلیام ویلبرفوس پیروز شدند و در قانون جدید حق آزادی تبلیغ مسیحیت به میسیونرها داده شد. به این ترتیب فصل نوینی در تاریخ خدمات میسیون مسیحی در هندوستان گشوده گشت.

چند سال بعد، کاری با کمک همگامانش در سارامپور دانشکده‌ای تأسیس کرد که در ابتدا سی و هفت نفر دانشجو داشت. مدتی بعد در نتیجه بحران مالی تمام پولی که هیأت مزبور در بانک داشت از دست رفت. حقوق کاری تقریبا نصف شد. در همین وقت سیل به مؤسسات میسیون خسارت هنگفتی وارد ساخت، ولی با وجود این ناملایمات، هر سال کامیابی‌های تازه‌تری نصیب هیأت می‌گشت. در سال ۱۸۳۴، کاری در سن هفتاد و سه سالگی بدرود زندگی گفت. وی چهل و یک سال در هندوستان خدمت کرد و در این مدت یک بار هم به میهنش بازنگشت. هنگام مرگ او، دولت، همان دولتی که قبلا با بودن او در هندوستان مخالفت می‌کرد، دستور داد به یاد خدمات برجسته‌ای که وی به مردم هندوستان نموده است، پرچم‌ها نیمه افراشته باشد.

اکنون ببینیم این خدمات چه بوده است. نخست خدماتی را که کاری در زمینه نویسندگی و مطبوعات نموده است، در نظر می‌گیریم. در تمام چهل و یک سالی که کاری در هندوستان اقامت داشت، اوقات خود را صرف آموختن زبان‌های محلی و ترجمه کتاب مقدس به آن زبان‌ها می‌ساخت. او کتاب مقدس، یا قسمت‌هایی از آن را به بیست و چهار زبان و لهجه محلی هندوستان ترجمه کرد و به این وسیله بیشتر ساکنان این کشور به کتاب مقدس مسیحیان دسترسی پیدا کردند. هزاران جلد کتاب مقدس در سراسر هندوستان پخش گردید. باید دانست که کاری و همکارانش در این راه متحمل زحمات فراوانی گردیدند. آنها برای ترجمه کتاب مقدس به یک زبان ناچار بودند نخست آن زبان را بیاموزند حتی اغلب کاغذ مورد مصرفشان را مجبور بودند خودشان بسازند. به این جهت، در سارامپور کارخانه کاغذسازی تأسیس کردند که تا چهل سال تنها کارخانه کاغذسازی در تمام هندوستان بود. از ساختن حروف تا چاپ و صحافی و

توزیع کتاب‌ها را شخصا خود به عهده گرفته بودند. با این وصف توانستند هزاران جلد کتب و رسالات چاپ کرده، در این کشور انتشار دهند. ویلیام کاری به شخصه فرهنگ لغات زبان بنگالی را نوشت که در آن روز از تمام فرهنگهای بنگالی که در زبان‌های اروپایی وجود داشت، کامل‌تر بود. او و همکارانش نخستین روزنامه را به زبان بنگالی تأسیس نمودند. هنگامی که میسیون مسیحی دامنه فعالیت خود را تا شهر «دکا» در چهل فرسخی سارامپور، توسعه داد، میسیونرها مشاهده کردند ساکنین چند دهکده بت‌های خود را دور ریخته به صداقت و درستی اشتهار یافته‌اند و منتظر معلمی هستند که از جانب خدا برای آنها فرستاده شود. تمام این تحول معلول وجود یک نسخه انجیل بود که در یکی از دهکده‌ها با دقت تمام از آن نگاهداری می‌شد. کاری به باغبانی هم اشتیاق فراوان داشت. در حقیقت، باغبانی یکی از سرگرمی‌های او بود. در باغ خود در سارامپور گل‌ها و درختان میوه کاشته بود که مایه مباهات ساکنین شهر بشمار می‌رفت. کاری شاخص وضع کشاورزی تمام ایالت بنگال را تهیه کرد و انجمن کشاورزی هندوستان را تأسیس نمود. اصلاحات اجتماعی یکی دیگر از مسایل مورد توجه ویلیام کاری بود. هنگام ورود او به هندوستان، در میان هندیان رسم بود که اجساد مردگان را با هیزم آتش می‌زدند و همراه آن زن زنده او را هم می‌سوزانیدند.

قریب شش سال پس از ورود به هندوستان، روزی ویلیام کاری به جماعتی برخورد کرد که به همین منظور دور هم گرد آمده بودند. وقتی از مقصد آنها اطلاع یافت، به این عمل اعتراض نموده، آن را آدمکشی نامید، ولی مردم پاسخ دادند این از مراسم مقدس آنهاست و زن را با طناب به قطعات چوب بستند و بعد بدون آنکه به ناله و فغان او توجه کنند، هیزم‌ها را آتش زدند. این صحنه دلخراش را کاری هیچگاه از یاد نبرد. فورا پس از آن کسانی را برای تحقیق به دهکده‌های اطراف فرستاد و معلوم شد در عرض شش ماه گذشته در این ناحیه دویست و هفتاد و پنج بیوه‌زن را سوزانیده‌اند. کاری کسی نبود که این وضع غیرانسانی را ببیند و دم فرو بندد. مبارزه او با این رسم ظالمانه و شرم‌آور سی سال تمام ادامه یافت. در خلال این مدت، کاری از نفوذ دوستان خود در انگلستان هم استفاده کرد و بالاخره موفق شد دولت را وادار کند که با صدور فرمانی این رسم را ملغی سازد.

ادیان هندوستان رود گنگ را مقدس می‌شمارند. به این جهت، مردم گاهی فرزندانشان را در آب آن انداخته قربانی می‌ساختند. حتی گاهی مردان و زنان بالغ به امید دریافت پاداش در عالم آینده، با میل و رغبت خود را به دست امواج خروشان رود گنگ می‌سپردند. ویلیام کاری با تمام این مراسم فجیع مبارزه کرده، توانست برای جلوگیری از اجرای آن قوانینی به تصویب دولت برساند. رسم دیگری که مورد اعتراض کاری قرار گرفت، سوزاندن مبروصان در گودال‌های زمین بود. در نتیجه مجاهدات کاری، این رسم هم متروک شد و به کمک او در کلکته پرورشگاهی برای این موجودات تیره‌بخت تأسیس گردید. اینها نمونه‌ای از مفاسد و مظالمی است که در هندوستان رواج داشت و پس از ورود کاری از آن کشور رخت بربست.

کاری پیشتاز جنبش میسیونری پروتستانی است. او بود که قبل از همه فکر اعزام مبلغین مسیحی را به اکناف جهان در مغز مسیحیان انگلستان جای داد. هنگامی که نخستین نامه او به انگلستان رسید، یکی از دوستانش در جواب وی چنین نوشت: «دیدگان مسیحیان جهان به سوی تو دوخته شده. اقدام تو بسیاری را بیدار ساخته است. روح بشارت پیش رفته است. امیدوارم تا روزی که انجیل مسیح جهان‌گیر می‌شود، این روح از پیشرفت بازنایستد.» به فاصله دو سال از ورود کاری به هندوستان، «انجمن میسیونری لندن» و دو سال پس از آن، «انجمن میسیونری آمریکا»، در انگلستان تشکیل شد. از آن روز تاکنون، از طرف این دو سازمان صدها نفر از مسیحیان برای تأسیس بیمارستان‌ها، آموزشگاه‌ها و رسانیدن انجیل به آنهایی که از آن بی‌خبر بودند، به اکناف جهان فرستاده شده‌اند. چند سال بعد از آن نیز «انجمن توزیع کتاب مقدس برای انگلستان و کشورهای خارجی» تأسیس گردید. وجود این انجمن هم تا حد زیادی معلول مساعی ویلیام کاری در ترجمه کتاب مقدس به زبان‌های هندوستان می‌باشد. انجمن نامبرده از روز تأسیس تاکنون، کتاب مقدس را به صدها زبان مختلف ترجمه و چاپ کرده، در سراسر جهان انتشار داده است.

گرچه نخستین سال‌های اقامت کاری در هندوستان توأم با یأس و نومیدی بود، ولی او قبل از آنکه چشم از جهان بربندد، شاهد نتایج درخشانی بود که نهضتی که خود او مبتکر آن بود در این کشور به بار آورد. در ظرف بیست و دو سال پس از ورودش به هندوستان، او شخصا ۷۶۶ نفر را که به مسیحیت گرویده بودند، تعمید داد. هنگام مرگ او عده میسیونرهایی که در هجده منطقه مختلف هندوستان خدمت می‌کردند، به پنجاه نفر بالغ گردیده بود. در آموزشگاه‌های مسیحی بیش از ده هزار از کودکان و جوانان هندوستان تحصیل می‌کردند. تخمین می‌زدند که کاری

از محل درآمد شخصی خود روی هم رفته متجاوز از شش میلیون ریال صرف تأمین هزینه مؤسسات مختلف میسیون نموده است. چنین است قسمتی از کارهای بزرگی که به دست کسی که زندگی را با کفش‌دوزی آغاز نموده بود، انجام گرفت. ویلیام کاری سراسر زندگی خود را به روی همان شعاری بنا کرد که قبلا در انگلستان در طی سخنرانی تاریخی خود بر زبان رانده بود: «از خدا منتظر کارهای بزرگی باشید و برای خداوند کارهای بزرگی انجام دهید.» کاری حق داشت برای تمام این پیروزی‌های بزرگی که بدست آورده بود، بر خود ببالد، ولی او مردی نبود که اینگونه موفقیت‌ها را از آن خود بداند. در آخرین بیماری کاری، روزی «الکساندر داف» میسیونر جوانی که تازه به هندوستان رسیده بود به دیدن او رفت و زبان به تمجید وی گشود. کاری پس از آنکه حرف‌های جوان را شنید، به او گفت: «حالا قدری دعا کنید.» داف زانو زده دعا کرد و بعد خداحافظی کرده، راه خود را در پیش گرفت، ولی قبل از آنکه از اتاق خارج شود، صدای خفیفی به گوشش رسید که نام او را می‌خواند. وقتی به عقب برگشت، این سخنان را از زبان مردی که در آستانه مرگ قرار داشت، شنید: «آقای داف، درباره دکتر کاری، زیاد حرف زدید، ولی پس از رفتن من دیگر درباره دکتر کاری حرف نزنید و صحبت شما درباره نجات‌دهنده او باشد.»

فصل دوم: آدونیرام جادسون

نخستین آمریکایی که برای ترویج کیش مسیح به خارج از آمریکا سفر کرد

در سال ۱۸۰۸، جوان بیست ساله‌ای با اسب در یکی از نواحی آمریکای شمالی می‌گشت. او با اینکه در خانواده مسیحی به دنیا آمده بود و پدرش به شغل واعظی کلیسا اشتغال داشت، معتقدات مذهبی والدینش را زیر پا نهاده بود. این جوان استعداد وافری در تحصیل داشت. در سه سالگی خواندن را فرا گرفته و در نوزده سالگی تحصیلات خود را در دانشکده به پایان رسانید. در سال‌هایی که در دانشکده تحصیل می‌کرد، در نتیجه تلقینات دوستان و خواندن کتاب‌های معینی از دین روگردان شد و خداپرستی را عقیده‌ای کهنه و پوسیده شمرد. در ضمن گردش به کلبه روستایی رسید و از صاحب آن اتاقی خواست که شب را در آن به روز آورد. صاحب‌خانه، هنگامی که اتاق به او واگذار می‌کرد، از اینکه در اتاق مجاور بیماری محتضر خوابیده است، ناراحت بود، ولی جوان به او اطمینان داد که بودن بیمار در اتاق مجاور مانع آسایش وی نخواهد بود.

با این حال، ناله‌های آن بیمار نگذاشت او آن شب را آسوده بخوابد. گرچه او در این هنگام اعتقادی به خدا و دین نداشت، ولی تربیت اولیه او وی را به این فکر انداخت که آیا این شخص آماده مرگ هست و چگونه می‌خواهد مرگ را استقبال کند، ولی هر جور بود خود را آن شب آرام ساخت، زیرا به خود می‌گفت که اگر یکی از رفقای دانشکده من بشنود که من با این افکار سخیف خود را سرگرم ساخته‌ام، چه خواهد گفت؟ فردا صبح حال بیمار را از صاحب‌خانه جویا شد. جواب شنید که او مرده است. پرسید: «می‌دانید که او کی بود؟» صاحب‌خانه پاسخ داد: «بلی، او چنین و چنان بود و از فلان دانشکده فارغ‌التحصیل شده است.» تعجب آمیخته به وحشت سراپای جوان را فرا گرفت، زیرا او یکی از همدرس‌های بی‌دین خود او بود. او دیگر احتیاجی به استدلال نداشت که عقاید خلاف دینش پایه و مبنای درستی ندارد، با عجز و اندوه فراوان از جا برخاست و مانند «پسر گمشده» انجیل به سوی خانه خود شتافت. آدونیرام جادسون، دیگر پی برده بود که آیین مسیح منطبق با حقیقت است، ولی هنوز برای قبول آن آماده نبود.

در پاییز آن سال، برای اینکه بیشتر درباره کیش مسیح مطالعه کند، وارد دانشکده علوم دینی شد و قبل از آنکه سال تحصیلی به پایان رسد، تصمیم گرفت باقی عمرش را وقف خدمت مسیح سازد و برای رسیدن به این منظور درصدد برآمد به واعظی اشتغال ورزد. چندی بعد کتابی به دست او رسید که در اثر خواندن آن توجه وی به سوی کشورهای خارج از آمریکا معطوف گشت. چند ماه بعد هنگامی که در بیشه‌ای می‌گشت، آخرین فرمان مسیح که به شاگردانش داده و گفته است: «به تمام دنیا رفته، انجیل را به جهانیان اعلام کنید» به گوش وی رسید و چنان در او اثر کرد که همانجا و از همان دم تصمیم گرفت عمر خود را در یک کشور خارجی صرف ترویج مسیحیت سازد. در همین اوقات، چند نفر جوان دیگر هم دعوت خدا را شنیده، به فکر خدمت میسیونری در کشورهای خارجی افتاده بودند. جادسون به این عده ملحق شد. آنها با هم پیمان بستند که به هر جا که خدا راهی بگشاید، بروند. تا این وقت هیچ میسیونری از آمریکا به دنیای خارج نرفته بود، ولی علاقه و رغبتی که این جوانان به خدمت مسیح در کشورهای دوردست داشتند، سازمانی به وجود آورد که از آن روز تاکنون هزاران نفر از مسیحیان آمریکا را برای خدمات میسیونری به سراسر جهان فرستاده است.

این سازمان چون در آن روز بودجه کافی در اختیار نداشت، جادسون را به انگلستان فرستاد، به این امید که بلکه یکی از سازمان‌های مذهبی انگلستان مخارج اعزام وی را به دنیای خارج تأمین کند. انگلستان و فرانسه در این وقت با هم در جنگ بودند. کشتی‌ای که جادسون در آن عازم انگلستان بود، از طرف فرانسویان توقیف شد و تمام مسافرین آن از جمله جادسون، در یک دخمه زیرزمینی زندانی گردیدند. گرچه جادسون به کمک یکی از دوستان آمریکایی خود در همان شب اول از زندان رهایی یافت، ولی این پیشامد ورود او را به انگلستان سه ماه به تعویق انداخت. سازمان‌های مذهبی آمریکا صلاح ندیدند با انجمن میسیونری آمریکا همکاری کنند، ولی یکی از آنها حاضر شد جادسون را به عنوان یکی از اعضای خود به خارج بفرستد. انجمن میسیونری آمریکایی وقتی از این موضوع اطلاع یافت، تصمیم گرفت جادسون را با سه جوان دیگر به یکی از کشورهای آسیایی اعزام دارد. پنج ماه بعد جادسون با دختری که حاضر بود تمام مشقات زندگی میسیونری را بر خود هموار سازد، ازدواج کرد. روز بعد رسما به سمت پیشوای مذهبی

منصوب گشت و دو هفته پس از آن به اتفاق همسرش راه کلکته را در پیش گرفت. پس از چهار ماه مسافرت در دریا، به کلکته رسیدند، ولی ده روز بعد از ورود به این شهر شرکت انگلیسی هند شرقی که امتیاز تجارت با هندوستان و شرق را در دست داشت، با بودن او در کلکته مخالفت ورزید و دستور داد با همان کشتی که آمده است به آمریکا بازگشت کند. جادسون و همسرش تقاضا کردند به آنها اجازه داده شود در نقطه دیگر هندوستان اقامت کنند، ولی با این درخواست هم موافقت نشد. در این موقع تصمیم گرفتند به جزیره «ماریتیوس» در مشرق آفریقا که مستعمره فرانسه بود، بروند. گرچه با این تقاضا مخالفتی نشد، ولی قبل از آنکه به آنجا رهسپار شوند، مجبور شدند چند ماهی در هندوستان معطل شوند. در خلال این مدت، دستور دیگری رسید که بی‌درنگ به انگلستان مراجعت کنند. حتی به آنها اجازه ندادند در کشتی‌ای که مسیرش از جزیره «ماریتیوس» می‌گذشت، سوار شوند. خوشبختانه، ناخدای کشتی با بردن آنها موافق بود، به این جهت با استفاده از تاریکی شب جادسون و همسرش را سوار کرده به جزیره «ماریتیوس» برد.

جادسون و همسرش پس از چند ماه پی بردند که توقفشان در این جزیره مصلحت نیست. می‌خواستند به جزیره دیگری بروند، ولی برای رسیدن به آنجا ناچار بودند نخست به هندوستان بازگشت نمایند. وقتی به هندوستان رسیدند، آنها را توقیف نموده، دستور دادند به انگلستان مراجعت کنند. برای رهایی از این وضع، آنها فقط یک راه در پیش داشتند و آن این بود که در کشتی‌ای که عازم کشوری دیگر بود، سوار شوند. تنها کشتی که توانستند پیدا کنند، عازم شهر رانگون در برمه بود. با اینکه شنیده بودند ورود میسیونرها به برمه از همه جا مشکل‌تر است، از روی ناچاری راه آنجا را در پیش گرفتند. همسر جادسون در این وقت در یادداشت‌های روزانه خود چنین می‌نویسد: «سرانجام ما تصمیم گرفتیم به رانگون برویم، زیرا کشتی‌ای که ما را به جای دیگر برد، وجود ندارد و ما ناچاریم قبل از آنکه بار دیگر ما را توقیف کنند، اینجا را ترک گوییم. ای پدر آسمانی، ما را راهنمایی کن! به کجا میل داری ما را بفرستی؟ از ما چه انتظار داری؟ امید ما تنها به توست و چشمان خود را به هدایت تو دوخته‌ایم... من در این محل با ترس و وحشت خو گرفته‌ام، ولی حالا با کمال میل حاضرم که باقی عمرم را در آن بسر برم. فردا بناست اینجا و دوستان معدودی را که یافته‌ایم، ترک کنیم. جامعه مسیحی اینجا را که از اشخاص تربیت شده و با نزاکت تشکیل شده است، وداع می‌گوییم و پس از این جای ما در میان بت‌پرستان و وحشیانی خواهد بود که حتی رحم و شفقتشان ظلم و شقاوت است. ما از روی میل و رضا شما را ترک می‌گوییم و به خاطر مسیح این مردمان را به دوستی خویش برمی‌گزینیم.»

همسر جادسون در سفر دریا بیمار شد. به این جهت وقتی به رانگون رسیدند، چهار نفر باربر وی را در روی صندلی به خانه «فلیکس کاری»، فرزند ویلیام کاری معروف نخستین میسیونر مسیحی در هندوستان، حمل کردند. فلیکس کاری برای خدمت میسیونری به برمه اعزام شده بود، ولی پس از ورود جادسون این کار را ترک کرده، وارد خدمات دولتی شد. پس از ورود به رانگون، این دو نفر چنان از وضع کثیف شهر و عقب‌ماندگی اهالی آن متأثر گردیدند که آرزو داشتند خداوند هر چه زودتر آنها را از این جهان ببرد، ولی پس از آنکه خود را به دست خداوند سپردند، آرامش قلب یافتند. برمه کشوری است که تقریبا دو پنجم ایران مساحت دارد. در آن روز از ۶ تا ۸ میلیون جمعیت داشت. اهالی آن از نژاد مغول هستند، مذهبشان بودایی است. هنگام ورود جادسون به برمه، رژیم حکومت این کشور سلطنت استبدادی بود و فساد بر تمام دستگاه دولتی حکومت می‌کرد. شاه بر جان و مال مردم اختیار کامل داشت. کشور به ایالات متعددی تقسیم شده بود و هر ایالتی توسط حاکمی که «خورنده» نامیده می‌شد، اداره می‌گردید. او رؤسای زیردست خود را لخت می‌کرد و آنها هم به نوبه خود مردم را می‌چاپیدند. مخصوصا حاکم شهر رانگون در توحش و سنگدلی نظیر نداشت.

زبان اهالی برمه از مشکل‌ترین زبان‌هاست با وجود این جادسون در سایه استعداد سرشاری که در آموختن زبان داشت، اندک زمانی پس از ورود به این کشور کاملا بر آن مسلط شده، رسالاتی به آن ترجمه کرد. سه سال از وقتش را صرف تنظیم دستور زبان برمه‌ای ساخت و پس از آن شروع کرد انجیل را به این زبان ترجمه کند. در این موقع نخستین فرزند آنها به دنیا آمد، ولی بیش از هشت ماه زنده نماند. هنگامی که نخستین نامه را از آمریکا دریافت نمودند، از خروج آنها از کشور نامبرده دو سال و نیم می‌گذشت. در پایان چهارمین سال پس از خروج آنها از آمریکا، تندرستی جادسون چنان مختل گشت که وی مجبور شد برای بهبود خود مدتی را در دریا بگذراند. به امید اینکه چند هفته بعد به خانه‌اش برخواهد گشت، همسرش را با دو میسیونر دیگری که تازه رسیده بودند، در رانگون گذاشت،

ولی کشتی او در دریا با مشکلاتی رو به رو شده، اجبارا مسیر خود را تغییر داد و در نتیجه مراجعت جادسون قریب سه ماه به تعویق افتاد. در این مدت خوراک مسافرین به اتمام رسید و روزهای آخر را با قدری برنج سر می‌کردند. بیماری جادسون شدت یافت و او به حال اغما افتاد. پس از آنکه کشتی به هندوستان مراجعت کرد، حال او بهبود یافت و با اینکه می‌خواست بی‌درنگ به رانگون بازگشت کند، به علت نبودن کشتی سه ماه دیگر در اینجا توقف نمود.

در همان وقت، بیماری وبا در رانگون شیوع یافت و کشتی‌ها بندر این شهر را تخلیه نمودند. میسیونرها نیز که ماندن را جایز نمی‌شمردند، با آخرین کشتی شهر را ترک گفتند. همسر جادسون از روزی که شوهرش به سفر رفته بود، هیچگونه خبری از وی نداشت. پیش خود فکر می‌کرد شاید او مرده باشد، شاید برگردد و نتواند مرا پیدا کند. با این اندیشه‌ها برمه را ترک گفته، تنها به خانه‌اش مراجعت نمود و پس از چندی شوهرش به او ملحق گشت. در شهر رانگون جادسون برای ملاقات با مردم و تشکیل مجالس سخنرانی در کوچه مجاور خانه‌شان نمازخانه‌ای بنا کرد. جادسون شش سال پس از ورود به برمه، در این نمازخانه به زبان برمه‌ای سخنرانی می‌کرد. دو ماه بعد او نخستین شخص برمه‌ای و کمی پس از آن دو نفر دیگری را که به مسیحیت گرویده بودند، تعمید داد. برای چند ماهی کار او در شهر رانگون امیدبخش به نظر می‌رسید.

چندی بعد تحولی در وضع کشور پیش آمد که در کار میسیون تأثیری شدید بخشید. شاه که علاقه‌ای به امور مذهبی نداشت، فوت کرد. جانشین وی بودایی متعصبی بود. مردم از ترس او دیگر جرأت نکردند به نمازخانه بروند. جادسون تمام روز را در نمازخانه نشسته، انتظار می‌کشید، ولی حتی یک نفر به دیدن وی نمی‌آمد. به این جهت تصمیم گرفت مستقیما از شاه بخواهد که تضییقات مذهبی را مرتفع سازد. با این قصد به شهر «آوا» پایتخت حرکت کرد و شش جلد کتاب مقدس زرکوب شده برای تقدیم به شاه همراه برد. پس از معطلی زیاد و برخورد به مشکلات فراوان موفق شد شاه را ملاقات کند. جادسون بعد از آنکه به سؤالات شاه پاسخ داد، نامه‌ای به وی نوشته، تقاضا کرد تبلیغ مسیحیت را در برمه آزاد سازد، ولی شاه نه فقط با تقاضای او موافقت نکرد، بلکه به وی پرخاش نمود که کتاب‌ها را برداشته، از آنجا بیرون رود، زیرا او احتیاجی به آنها ندارد. جادسون با قلبی اندوهناک به رانگون بازگشت.

چون مردم از ترس دولت از او دوری می‌جستند، جادسون به فکر افتاد به جای دیگر کوچ کند، ولی آن سه نفری که قبلا به مسیحیت گرویده بودند، از او درخواست نمودند در رانگون بماند تا عده آنها به ده نفر برسد. آنها وعده می‌دادند که خود مسیحیان کلیسا را توسعه خواهند داد و شاه نخواهد توانست از رشد آن جلوگیری کند. بدیهی است که جادسون چنین درخواستی را از جانب مسیحیان برمه‌ای نمی‌توانست رد کند، به این جهت تصمیم گرفت همچنان در رانگون باقی بماند. حاکم قبلی رانگون که از دوستان جادسون بود، دوباره به آنجا برگشت. گرچه او نمی‌توانست علنا از جادسون طرفداری کند، ولی به اعتراضاتی که علیه فعالیت او می‌شد، وقتی نمی‌گذاشت، در نتیجه کار جادسون به کندی پیش می‌رفت.

در این وقت همسر جادسون به سختی بیمار شد و هر دو مجبور گردیدند به هندوستان سفر کنند. شبی قبل از حرکت از رانگون، نهمین شخص برمه‌ای که از معلمین نسبتا برجسته شهر بود و آیین مسیح را پذیرفته بود، توسط جادسون تعمید یافت. در ساعت ۹ شب نیز زنی که مدتی از خانم جادسون تعلیم مسیحیت می‌گرفت، از شنیدن خبر تعمید معلم مزبور جرأت یافته، نزد جادسون آمد و از او تقاضای تعمید نمود. با تقاضای او نیز موافقت شد و به این ترتیب عده مسیحیان رانگون به آن حدی رسید که قبلا آن سه نفر مسیحی اولیه انتظار داشتند. جادسون و همسرش، پس از هفت ماه اقامت در هندوستان به رانگون بازگشتند. خوشبختانه هیچ یک از مسیحیان از عقیده خود منحرف نشده بود، ولی وی مجددا تندرستی خود را از دست داد و بنابه توصیه پزشکان به آمریکا مراجعت کرده، دو سال در آنجا ماند. چهار ماه پس از رفتن خانم جادسون، دکتر «پرایس»، پزشک میسیونر آمریکایی، نیز به رانگون وارد شد. آوازه شهرت دکتر پرایس به زودی بالا گرفت و شاه وی را به پایتخت احضار نمود. جادسون نیز به عنوان مترجم با او همراه شد. این ملاقات با ملاقات اول شاه و جادسون کاملا تفاوت داشت.

این بار شاه نه فقط به آنها اجازه داد در پایتخت نمازخانه‌ای (کلیسا) تأسیس کنند، بلکه خود نیز زمینی به آنها واگذار نموده، آنان را تشویق کرد در پایتخت اقامت کنند. دکتر پرایس در پایتخت ماند و جادسون به رانگون مراجعت نمود که پس از بازگشت همسرش از آمریکا که ده ماه بعد صورت گرفت، به پایتخت برود. ضمنا در طی این مدت

او ترجمه انجیل را به پایان رسانید و پس از مراجعت همسرش به اتفاق وی به پایتخت کوچ نمود. چندی بعد وضع برمه مجددا دگرگون گشت. بر سر یکی از ایالات مرزی بین انگلستان و برمه اختلافی رخ داد و به جنگ بین این دو دولت منتهی گشت. جادسون و همسرش در راه پایتخت از این پیشامد اطلاع یافتند. با آغاز جنگ تمام اتباع انگلیس و آمریکا که در برمه مقیم بودند، به اتهام جاسوسی تحت تعقیب قرار گرفتند.

قریب پنج ماه پس از ورود جادسون به پایتخت یک روز صبح دسته‌ای از مأمورین دولت بدون اطلاع قبلی وارد خانه آنها شده، جادسون و دکتر پرایس را دست و پا بسته برای اعدام روانه زندان نمودند. زندان از دخمه تاریکی به طول و عرض ۱۲ و ۹ متر تشکیل می‌شد و به کلی فاقد پنجره بود و فقط دری داشت که آن هم غالبا بسته بود. اشعه آفتاب به سقف آن می‌تابید و روزها حرارت در داخل آن به ۳۸ درجه می‌رسید. گفته می‌شد که این اتاق را از روزی که بنا شده حتی یک بار هم تمیز نکرده‌اند. شپش از در و دیوار آن بالا می‌رفت و عفونت انسان را خفه می‌کرد. با این حال، صد نفر زن و مرد را از ملل مختلف در این اتاق زندانی کرده بودند. تمام خارجیان را با زنجیر به تیرک آهنی بسته بودند که نتوانند حرکت کنند. شب‌ها تیرک را از سقف پایین آورده و با زنجیر به پای محبوسین می‌بستند و دوباره بالا می‌بردند و به این ترتیب زندانیان، در حالی که پاهایشان در هوا و سر و شانه‌هایشان روی زمین کشیده می‌شد، شب را به روز می‌رسانیدند. در تمام این مدت، خانم جادسون در خانه تنها بود. در خانه او پاسبانی گمارده بودند که مانع خروج وی از حیاط خانه شود. همسر جادسون با زحمات زیاد و دادن هدایایی موفق شد حاکم شهر را ملاقات کند. حاکم ۵۰۰۰ ریال از وی مطالبه کرد و گفت که وضع دو نفر میسیونر زندانی در آینده به مقدار رشوه و سخاوت او بستگی خواهد داشت.

همچنین با دادن مقداری هدیه توانست شوهرش را در زندان ملاقات نموده، خوراک و لباس پاکیزه برای او ببرد و قسمتی از آلامش را برطرف سازد. چند روز بعد زندانیان خارجی را به زیر سرپوشی در حیاط زندان انتقال دادند، ولی آنها هنوز در زنجیر بودند. خانم جادسون با اینکه در این وقت حامله بود، هر روز قریب نیم فرسخ فاصله خانه خود تا زندان را پیموده، در نیمه‌های شب خسته و کوفته به خانه‌اش برمی‌گشت. روزی به شاه شیری هدیه دادند. شاه پس از آنکه فهمید در روی پرچم انگلیس تصویر شیر منقوش است، دستور داد شیر را در قفسی نهاده، در حیاط زندان قرار دهند که از گرسنگی هلاک شود. شیر پیوسته نعره می‌کشید و زندانیان را ناراحت می‌ساخت. مدت یازده ماه جادسون و دکتر پرایس در این مکان وحشت‌زا بسر بردند. در هفتمین ماه زندانی شدن جادسون، همسرش صاحب دختری شد که وی را ماریا نامیدند. سه هفته پس از تولد، مادرش وی را به زندان برد که به پدرش نشان دهد. جادسون در زیر زنجیرها بر روی چهار دست و پا خزیده، دخترش را تماشا کرد. بدینسان پدر و دختر نخستین بار با هم رو به رو شدند.

دو ماه بعد قشون برمه تار و مار شد و زندانیان خارجی را دوباره به داخل اتاق انتقال داده، به جای سه زنجیر با پنج زنجیر بستند. با شروع فصل گرما، مشقات زندانیان به منتهی درجه شدت رسیده بود. برای اینکه آنها را بیشتر رنج دهند، هر روز در ساعت سه بعد از ظهر زندانیان را برای شکنجه و اعدام بیرون می‌بردند. دو ماه بعد، محبوسین را بدون اطلاع قبلی به زندان دیگری که دو فرسخ از آنجا فاصله داشت، انتقال دادند. کفش و لباس روتین زندانیان را از تن درآورده، در حالی که آنها را دو به دو با زنجیر به هم بسته بودند، مانند گله گوسفند در زیر تازیانه نوکران پادشاه به روی زمین می‌کشیدند. بیماری مالاریا نیز به دردهای دیگر جادسون اضافه شده، وی را بیش از اندازه ناتوان ساخته بود. اگر یکی از نوکران وی را کمک نمی‌کرد، ممکن نبود بتواند این راه را بپیماید. پاهای جادسون در روی شن‌های سوزان بیابان گداخته گردید و پوستش از گوشت جدا شد. پس از رسیدن به زندان جدید، پای محبوسین را به دیرک بستند. در شب دیرک را بالا می‌بردند و سر و شانه‌های زندانیان به روی زمین کشیده می‌شد و پشه‌ها از پاهای مجروحشان خون می‌آشامیدند.

پس از چند ماه، جادسون را از این زندان وحشتناک آزاد ساخته، در مذاکرات صلح با انگلستان به عنوان مترجم به کار بردند. با اینکه جادسون در این وقت در آتش تب می‌سوخت، وظیفه خود را از روی کمال صداقت و صمیمیت انجام داد. در این موقع، زن او هم به بیماری خطرناکی مبتلا شد، ولی خوشبختانه در این هنگام دکتر پرایس نیز از زندان آزاد شده، به خانه‌اش برگشت. دکتر پرایس انتظار نداشت که خانم جادسون بیش از چند ساعتی زنده بماند. همسایگان هم جمع شده بودند که وی را در وقت مرگ تماشا کنند، ولی در نتیجه معالجات دکتر پرایس حال او

بهبود یافت. مأموریت جادسون در مذاکرات صلح سه هفته به طول انجامید. وقتی به خانه برگشت، دخترش را در آغوش پرستاری دید، ولی وی چنان آغشته به کثافت بود که جادسون نتوانست او را بشناسد. زنش را هم نشناخت، زیرا بیماری او را بی‌اندازه ناتوان ساخته بود و به دستور پزشک موهای سرش را تراشیده بودند. زن و شوهر این بار بدینگونه با هم رو به رو شدند. جادسون مدت بیست و یک ماه در زندان بسر برده بود.

پس از انعقاد پیمان صلح، انگلیس‌ها تصمیم گرفتند در ساحل جنوبی برمه به فاصله ۲۵ فرسخ از شهر آدا، در سرزمینی که به آنها واگذار شده بود، شهری بنام «آمهرست» بسازند. در این وقت جامعه مسیحی شهر رانگون متلاشی شده بود. جادسون درصدد برآمد مرکز فعالیت خود را به شهر جدید منتقل سازد. سه روز پس از انتقال به آمهرست، از جادسون دعوت شد با یک نفر انگلیسی که برای عقد قرارداد بازرگانی به آدا می‌رفت، همراه شود. پس از مدتی معطلی قرارداد بسته شد و روز بعد خبر مرگ زنش را از بیماری تب به او دادند. شش ماه بعد دختر کوچک آنها هم که در این وقت دو ساله بود، در کنار قبر مادر به خاک سپرده شد. پس از مراجعت به آمهرست، جادسون اوقات خود را مصروف وعظ و تعلیم مسیحیت و ترجمه ساخت. سال بعد به اتفاق دو نفر میسیونر جوان به شهر «مالمین»، در شش فرسخی شمال آوا، مسافرت کرد. در اینجا جادسون ناگهان تغییر اخلاق داده، از جامعه اعراض کرد و انزوا پیشه نمود. مایملک خود را به هیأت مرکزی میسیون در آمریکا واگذار کرد و به تقلید مسیح چهل روز روزه گرفت. حتی گوری برای خود کنده، پهلوی آن نشست و در اندیشه مرگ فرو رفت. تمام اینها بی‌شک معلول حوادث نامطلوبی بود که در سال‌های گذشته به او روی آورده بود.

خوشبختانه این دوره پریشانی و اختلال نیز سپری گشت. جادسون پس از آنکه مدت کوتاهی در رانگون توقف کرد و هزاران نسخه رسالات مختلف مذهبی را در دسترس مردمی که طالب آن بودند نهاد، به «مالمین» مراجعت کرد و سیزده سال در آنجا اقامت گزید. در این مدت وی ترجمه کتاب عهد عتیق را تکمیل کرد و هفت سال دیگر را صرف تجدید نظر در ترجمه آن نمود. ترجمه کتاب مقدس جمعا بیست و چهار سال طول کشید. جادسون در ترجمه کتاب مقدس چنان دقت و مهارت به کار برده است که یکی از زبان‌شناسان نامی می‌گوید این کتاب پس از سیصد سال فصاحت خود را در زبان برمه‌ای از دست نخواهد داد. پس از ترجمه کتاب مقدس، جادسون به تألیف کتاب فرهنگ انگلیسی، برمه‌ای همت گماشت. در این سال‌ها کار جادسون از هر حیث در برمه امیدبخش به نظر می‌رسید. فقط در ظرف یک سال در سه مرگز مختلف سیصد نفر از اهالی تعمید یافتند. ضمنا جادسون مسافرتی به میان قبیله «کارن» کرد که از آنجا خشنود برگشت. کارن‌ها طایفه‌ای بودند که در جنگل‌های برمه می‌زیستند و به شنیدن تعلیمات مسیح علاقه وافری ابراز می‌داشتند.

هنگام اقامت در مالمین، جادسون بار دیگر ازدواج کرد. همسر دوم جادسون هم پس از چندی به سختی بیمار شد و چاره را در این دیدند که هر دو با هم به آمریکا مراجعت نمایند. پس از سوار شدن به کشتی، حال خانم جادسون بهبود یافت، ولی هنگامی که کشتی در بندر سان‌هلنا لنگر مینداخت، بیماری وی عود کرد و او را هلاک ساخت. جادسون با سه فرزند بی‌مادر خود از این سفر به آمریکا رسید. این بار زندگی آمریکا را جادسون برای خود نامأنوس یافت. او سی و دو سال از آمریکا دور بود و اکنون که دوباره به موطنش بازمی‌گشت، همه چیز آمریکا برای او تازگی داشت. او آنقدر به زبان برمه‌ای سخن گفته بود که حرف زدن به آن زبان برای وی به مراتب آسان‌تر از زبان مادری‌اش بود. یک روز موقعی که در ترن مسافرت می‌کرد، پسری روزنامه فروش پیش آمده روزنامه‌ای به دست او داد. جادسون روزنامه را گرفته، مشغول خواندن آن شد. روزنامه فروش در جای خود ایستاده، منتظر بود که جادسون بهای آن را بپردازد. زنی که در کنار جادسون نشسته بود، نظر او را به این موضوع جلب کرد. جادسون با تعجب پاسخ داد: «چرا؟ من در تمام عمرم اوراق و نامه‌ها را در برمه مجانا به مردم می‌دادم و هرگز فکر نمی‌کردم که قیمت این را باید بپردازم.»

توقف جادسون در آمریکا هشت ماه طول کشید. آوازه شهرت او چنان در سراسر آمریکا پیچیده بود که هر کسی مایل بود وی را ملاقات کند. این هم یکی از مشکلات جادسون هنگام توقف در آمریکا بود، زیرا او از شهرت گریزان بود. از سوی دیگر در این وقت جادسون به درد گلو مبتلا بود و در مجامع مجبور می‌شد با صدای آهسته صحبت کند و شخصی که در کنار او ایستاده بود، گفته‌های وی را با صدای بلند تکرار می‌کرد، ولی ناگفته نماند که مسافرت او به آمریکا علاقه شدیدی در مردم این کشور به کار میسیونری ایجاد کرد. جادسون در آمریکا برای سومین بار

ازدواج کرده، با همسر جدید خود به برمه بازگشت. آنها شش ماه در رانگون ماندند، ولی در این وقت احساسات ضد مسیحی به جایی رسیده بود که جادسون نمی‌توانست در مجامع علنی صحبت کند. حتی مجامع مخصوص مسیحیان در خفا تشکیل می‌شد. به این جهت جادسون ناگزیر شد به مالمین برود. در این شهر او تألیف کتاب فرهنگ انگلیسی، برمه‌ای را که قبلا شروع کرده بود، به پایان رسانید.

سه سال پس از مراجعت به برمه، جادسون به سرماخوردگی شدیدی که توأم با تب و لرز بود، مبتلا شد و برای اینکه از این بیماری بهبود یابد، تصمیم گرفت به سفر دریا برود، ولی برخلاف انتظار او درکشتی بیماری وی شدت یافت و در همانجا دور از خانواده و دوستان خویش چشم از جهان بربست. بدن این مرد خدا را که تمام عمرش را وقف خدمت به اهالی برمه ساخته بود، حتی بدون انجام تشریفات ساده مذهبی، به دست امواج اقیانوس سپردند. در تاریخ کسانی که به خاطر ایمان به مسیح به اندازه جادسون متحمل زحمت و مشقت شده باشند، انگشت‌شمارند. کاری که جادسون با هزاران مشقت و خون دل شروع کرده بود، در سال‌های بعد ثمرات گرانبهایی به بار آورد. روزی که او از دنیا رفت، بیش از هفت هزار نفر از اهالی برمه پیرو مسیح شده بودند و امروز عده مسیحیان این کشور به چند برابر آن رسیده است.

در یکی از کلیساهای شهر «مالدن» آمریکا که زادگاه جادسون می‌باشد، لوحی از مرمر قرار دارد که در روی آن این عبارت جلب توجه می‌کند: «آدونیرام جادسون در نه ماه اوت ۱۷۸۸ متولد شده در دوازده آوریل ۱۸۵۰ در گذشته است. در شهر مالدن به دنیا آمده و در اقیانوس مدفون گردیده است. مسیحیان برمه و ترجمه کتاب مقدس به زبان برمه‌ای یادگار جاویدان او هستند. نام او در آسمان‌ها به ثبت رسیده است.»

فصل سوم: داوید لوینگستون

میسیونر و مکتشفی که درهای سرزمین پهناور آفریقا را به روی تمدن و مسیحیت گشود

«یا درهای این سرزمین را می‌گشایم، یا نابود می‌شوم.» کسی که این را در نامه‌ای به یکی از دوستانش می‌نویسد. وقتی از سفر طولانی خود در آفریقا بازگشت، خانه خود را ویران، لوازم خانه را به تاراج رفته، داروهایی را که با آن بیماران را معالجه می‌کرد پراکنده و کتاب‌هایش را پاره یافت. این تنها یکی از صدها مشکلاتی است که در طی مسافرت‌های ممتد داوید لوینگستون، در نواحی مرکزی آفریقا، دامنگیر وی بود، ولی این مشکلات به جای آنکه تزلزلی در اراده وی پدید آورد، عزم او را برای گشودن درهای سرزمین غیرمکشوف و عقب مانده آفریقا برای ترویج مسیحیت و تمدن محکم‌تر می‌ساخت. خود وی در این باره نوشت: «به هر جایی که در پیش روی من است، خواهم رفت.»

داوید لوینگستون به سال ۱۸۱۳، در محلی موسوم به «بلانتایر» که در نزدیکی شهر گلاسکو در اسکاتلند واقع است، به دنیا آمد. او یکی از پنج کودک خانواده‌ای بود که با والدینشان در یک کلبه یک اتاقی در محله فقیرنشین زندگی می‌کردند. داوید در ده سالگی در یک کارخانه چیت‌سازی مشغول خدمت شد. از ساعت شش صبح تا هشت شب کار می‌کرد و پس از آن در یکی از آموزشگاه‌های شبانه درس می‌گرفت. وی چنان شیفته تحصیل بود که پس از مراجعت به خانه تا نیمه‌های شب یا تا وقتی که مادرش اجازه می‌داد، در کنار شمعی نشسته کتاب می‌خواند. او به خواندن کتاب‌های علمی و سفرنامه‌ها بیش از کتاب‌های دیگر علاقه داشت. در روزهای تعطیل به گردش‌های طولانی می‌رفت و نمونه گل‌ها را جمع‌آوری می‌کرد. هنوز کودکی بیش نبود که تصمیم گرفت وقت و استعداد خود را مصروف خدمت خدا و مردم سازد.

در نوزده یا بیست سالگی، در صدد برآمد وارد خدمت میسیونری شده، به چین برود. با این آرزو شروع به جمع‌آوری پول کرد که با آن داخل دانشکده شود. در بیست و سه سالگی وارد دانشگاه گلاسکو شد و به تحصیل علوم دینی و پزشکی پرداخت. سپس به لندن رفته، چهار سال دیگر تحصیلات خود را در آن شهر ادامه داد. در این وقت به علت جریان جنگ در چین، ورود به آن کشور امکان نداشت. در این موقع لوینگستون به میسیونری «موفات» نام که از آفریقا آمده بود، برخورد کرد و با اطلاعاتی که از او کسب کرد، تصمیم گرفت به آفریقا عزیمت کند و چندی بعد مأمور آفریقا شد. لوینگستون در این وقت چنین می‌گفت: «بزرگترین آرزوی من این است که مانند مسیح شوم و از او تقلید کنم، تا جایی که او قابل تقلید است.» پس از ورود به بندر کاپ، در جنوبی‌ترین نقطه آفریقا، لوینگستون به کورومان، در صد و سی فرسخی شمال بندر نامبرده فرستاده شد که با دکتر «موفات» همکاری کند. از این نقطه لوینگستون مسافرت‌های طولانی و متعددی به نواحی اطراف نمود و یکی از آن مسافرت‌ها شش ماه به طول انجامید. در این مسافرت‌ها لوینگستون با زبان و آداب طرز تفکر مردم آفریقا آشنایی یافت. هر جا که پا می‌گذاشت، مردم وی را احاطه نموده، برای مداوای خود از وی استمداد می‌کردند. گاهی بیماران از سی فرسخ فاصله برای معالجه نزد او می‌آمدند.

پس از دو سال اقامت در آفریقا لوینگستون اجازه گرفت مرکز جدیدی برای خدمت در محلی موسوم به «مابوتسا»، در هفتاد فرسخی محل قبلی، دایر نماید. در این محل لوینگستون با یک نفر میسیونر دیگر و همسر وی همراه بود. یک روز به لوینگستون خبر دادند در نزدیکی آن محل شیرهایی دیده شده‌اند. لوینگستون تفنگ خود را برداشته، به اتفاق چند نفر دیگر به آن محل عزیمت نمود. وقتی از کنار تپه‌ای می‌گذشت، چشمش به شیری افتاد که در کنار سنگی خوابیده است. فورا تفنگش را آتش کرد. شیر از جای خود برجسته به او حمله‌ور شد و وی را بر زمین زد، ولی به کمک دو نفر دیگری که همراه او بودند، لوینگستون از مرگ نجات یافت. در این پیشامد استخوان شانه چپ او شکست و چون پزشکی که جراحت او را التیام دهد دسترس نبود، استخوان شانه او به طور نادرستی جوش خورد و بازوی چپ وی تا پایان عمر از حرکت بازماند. فورا پس از آن لوینگستون عازم «کورومان» گردید.

در اینجا با دختر بزرگ دکتر موفات نامزد شد. در مراجعت به «مابوتسا» لوینگستون خانه‌ای ساخت و زنش را هم به آنجا برد. در اینجا لوینگستون در همان وقت که به مداوای بیماران و تعلیم مسیحیت به مردم اشتغال داشت، کودکان

را نیز درس می‌داد، پس از اندک زمانی تشخیص داد لازم است به جای دیگر کوچ کند. به «چونواین»، در ده فرسخی شمال رفته در میان قبیله دیگر رحل اقامت انداختند، ولی قحطی شدیدی که پیش آمد، آنان را مجبور ساخت محل دیگری را برای اقامت انتخاب کنند. رئیس قبیله چنان به لوینگستون علاقه‌مند شده بود که حاضر شد با تمام رعایای خود به هر جایی که لوینگستون برود، کوچ کند. لوینگستون به «کولوبنک»، ده فرسخ شمال‌تر رفت و رئیس قبیله نیز با تمام افراد طایفه خود از پی او به آن مکان کوچ نمود. در اینجا رئیس قبیله به آیین مسیح گرویده، تعمید گرفت. در این محل جدید لوینگستون خود را با فعالیت‌های گوناگون سرگرم ساخت، خانه می‌ساخت، باغبانی می‌کرد، وعظ می‌نمود، بیماران را مداوا می‌کرد، درباره امراض مختلف بومی تحقیق می‌کرد، درباره گیاهان و جانداران آفریقا بررسی می‌کرد و مسایل مختلف جغرافیایی و زمین‌شناسی و زبان‌های آفریقایی را مورد تحقیق قرار می‌داد. نتایج تحقیقات او شگفت‌انگیز بود.

یک بار دیگر قحطی پیش آمده و لوینگستون مجددا مجبور شد محل دیگری برای سکونت در نظر بگیرد. با سه مرد شکارچی به راه افتاد و صد فرسخ دیگر به طرف شمال رفته به دریاچه «نگامی» رسید. از آنجا که این ناحیه سرزمین حاصلخیزی بود، تصمیم گرفت در همانجا بماند. خانواده‌اش را هم به آنجا برد، ولی چندی بعد به علت ابتلای فرزندانش به بیماری مالاریا آنجا را ترک گفت. لوینگستون شنیده بود در یکی از مناطق شمالی قبیله‌ای زندگی می‌کنند که دارای رئیس مقتدری است. تصمیم گرفت او را ملاقات کند. از اینروی، سال بعد همراه خانواده‌اش با آن سوی روان شد. این از مشکل‌ترین مسافرت‌های لوینگستون بود، زیرا او مجبور بود صد و بیست و چند فرسخ راه را در قلب صحرای آفریقا بپیماید. در طی این مسافرت، یک بار در نتیجه اهمال یکی از نوکران آبی که همراه داشتند تمام شد و کودکان دچار مضیقه شدیدی شدند. با این حال، لوینگستون توانست رئیس قبیله مزبور را در محل «لینانتی» که در کنار یکی از شاخه‌های رود «زمبازی» قرار داشت، ملاقات کند. در اینجا از لوینگستون و همراهان استقبال گرمی به عمل آمد، ولی متأسفانه چند روز بعد حاکم قبیله بیمار شد و درگذشت.

لوینگستون خانواده خود را در اینجا گذارده تا سی فرسخی شمال رود «زامبری» رفت، ولی محل مناسبی برای اقامت خود نتوانست پیدا کند. از اینروی ناچار شد خانواده‌اش را روانه انگلستان سازد. در این وقت لوینگستون می‌گفت: «گرچه ممکن است خود را قانع کنم که جانم را در راه خدمت به استادم فدا سازم، ولی حق ندارم جان همسر و فرزندانم را دچار مخاطره نمایم.» به این ترتیب، لوینگستون خانواده‌اش را به شهر کاپ برده، از آنجا روانه انگلستان ساخت. در مراجعت به «کولوبنک»، متوجه شد هلندی‌هایی که در اینجا مسکن گزیده‌اند، در غیاب او به اقامتگاهش هجوم برده خانه و لوازم او را از میان برده‌اند. در این هنگام به زنش چنین نوشت: «اکنون که از حیث خانه و لوازم زندگی سبک بار شده‌ام، به آسانی و راحتی بیشتری می‌توانم مسافرت خود را دنبال کنم.»

از این تاریخ به بعد لوینگستون هیچگاه خانه و مسکن معینی در آفریقا نداشت. لوینگستون دوباره به طرف شمال رهسپار شده، به «لینیانتی» رفت و در آنجا از طرف فرزند رئیس قبیله‌ای که در سفر قبلی او فوت کرده بود، مورد استقبال گرم قرار گرفت. در همین سفر لوینگستون بیماری مالاریا مبتلا شد و تا آخر عمر از آن رهایی نیافت. با وجود این، نوشت: «چه در آتش تب بسوزم و چه تندرست باشم، من مأموریت دارم برای ترویج فرمانروایی مسیح مجاهدت نمایم.» پس از آنکه عوارض مالاریا قطع شد، باز هم متوجه نواحی شمالی‌تر شد و امیدوار بود جای مناسبی برای تأسیس مرکز میسیون بیابد، ولی به این کار توفیق نیافت. لوینگستون در این سفر بت‌پرستی را با تمام مظاهر وحشیانه آن، رقص‌ها و مظالم وحشیانه، آدمکشی‌ها و نابود ساختن کودکان را به چشم دید، ولی چیزی که بیش از همه در وی اثر بخشید، مشاهده گروهی از انسان‌ها بود که با زنجیر به هم بسته شده، برای صدور به بازارهای برده‌فروشی آماده شده بودند. از این لحظه او تصمیم گرفت الغای این تجارت ننگین را هدف زندگی خویش قرار دهد، ولی می‌دانست که برای حصول این منظور باید تمام درهای آفریقا گشوده شود.

لوینگستون با این عزم که راهی به سوی ساحل بگشاید، به «لینیانتی» مراجعت کرد و در آنجا مصمم شد به «لوآندا»، پایتخت مستعمره پرتقال در آفریقای غربی، سفر کند. این مسافرت که ۳۷۵ فرسخ طول آن بود، از مشکل‌ترین راه‌پیمایی‌های لوینگستون بشمار می‌رود. گرما به منتها درجه شدت رسیده بود. در قسمتی از راه که از میان جنگل‌های انبوه می‌گذشت، او مدتی در تاریکی راه می‌پیمود. باران پی در پی می‌بارید، به طوری که لباس‌های او دائما مرطوب بود. در این مسافرت چادر او پوسید، لوازمش از میان رفت و لباس‌هایش پاره شد. شب‌ها ناچار بود در روی خاک

مرطوب یا علف‌ها بخوابد. پشه‌ها آنی وی را راحت نمی‌گذاشتند، به طوری که سی و یک بار مالاریا گرفت. بدنش را تب ناتوان ساخته بود. در بین راه بعضی از رؤسای طوایف نسبت به او ظنین بودند و برای اینکه اجازه دهند او از آنها بگذرد یا خوراک تهیه کند، از وی مطالبه پول گزافی می‌کردند. گاهی او اصلا نمی‌توانست برای خود خوراکی تهیه کند. یک بار هنگام عبور از رودخانه‌ای گاومیش وی را به داخل آب پرتاب کرد.

هر چه لوینگستون به ساحل نزدیکتر می‌شد، توقعات رؤسای قبایل افزون‌تر می‌گشت. آنها که همراه او بودند، از فرط خستگی تصمیم گرفتند بازگشت کنند، ولی لوینگستون به آنها پاسخ داد: «اگر شما برگردید، من به تنهایی پیش خواهم رفت.» همراهان او هم در پاسخ وی گفتند: «ما نیز امکان ندارد از تو جدا شویم. ما حاضریم جان خود را به خاطر تو فدا سازیم.» لوینگستون و همراهان پس از شش ماه به «لواندا» رسیدند. در این وقت او چنان خسته و ناتوان شده بود که قدرت حرکت نداشت. پس از ورود به محل نامبرده، به خانه کنسول انگلیس رفت و او وی را در رختخواب خود خوابانده، پرستاری وی را شخصا به عهده گرفت. لوینگستون چهار ماه برای تقویت خود در «لواندا» توقف کرد. در اینجا او مورد احترام و محبت همه بود. بیشتر مدت اقامت خود را او در این شهر، مصروف نوشتن نامه و تهیه نقشه‌های جغرافیایی ساخت.

با این مسافرت، لوینگستون ثابت کرد که از قلب آفریقا به سواحل غربی آن می‌توان رسید، ولی او این راه را برای مسافرت میسیونرهای مسیحی مناسب و عملی تشخیص نداد. در «لواندا» به لوینگستون پیشنهاد شد مدتی به انگلستان برگردد، ولی او چون به همراهان خود وعده داده بود آنها را به محلشان برگرداند، این دعوت را قبول نکرد. مراجعت لوینگستون و همراهان به «لواندا» قریب یک سال به طول انجامید. هنوز چیزی از آنجا دور نشده بودند که خبر رسید کشتی حامل نامه‌ها و نقشه‌های لوینگستون در دریا متلاشی گردیده است، به این جهت او ناچار شد مراجعت خود را چندی به تعویق انداخته نسخه مجدد آن را مجددا تهیه کند. در جایی بر اثر ابتلای به بیماری تب و روماتیسم هشت روز بیهوش شد. یک بار مورد حمله گاومیش قرار گرفت و نزدیک بود هلاک شود. پس از تحمل این همه مشقت، وقتی به «لینیانتی» رسید، اهالی را نسبت به خود همچنان مهربان و علاقه‌مند یافت. تمام اثراتی را که لوینگستون در میان آنها گذارده بود، با کمال صداقت حفظ نموده بودند. این بار لوینگستون مصمم شد راهی به ساحل شرقی بگشاید. با بیش از صد نفر مرد در امتداد رود زامبزی به راه افتاد. در این سیاحت، او بزرگترین آبشار جهان را که از ارتفاع صد و بیست متر می‌ریزد و صدایش از پنج فرسخ به گوش می‌رسید، کشف کرد و آن را بنام ملکه انگلستان، آبشار ویکتوریا نامید.

در بین راه، لوینگستون هر جا می‌رسید، درباره محبت خدا، صلح و آرامش و نیکخواهی با مردم سخن می‌گفت. پس از شش ماه راه روی به بندر «کوئیلمین» رسید و از آنجا روانه انگلستان شد. در این وقت شانزده سال از خروج لوینگستون از انگلستان سپری می‌شد. او هنگامی که انگلستان را ترک گفت، میسیونر گمنامی بود، ولی اکنون که به موطنش بازگشت می‌کرد، با استقبال شایانی مواجه شد. در همه جا مردم می‌خواستند سخنرانی‌های او را بشنوید. دو دانشگاه بزرگ انگلستان وی را به درجه دکتری مفتخر ساختند. حتی ملکه انگلستان از او پذیرایی گرمی به عمل آورد. لوینگستون اوقات اقامت خود را در انگلستان با خانواده خود گذرانده، صرف نوشتن کتابی درباره سفرهای خود در آفریقا ساخت. اقامت او در انگلستان علاقه شدیدی در مردم آن کشور به خدمات میسیونری ایجاد کرد. دولت انگلستان این بار وی را به سمت قنسول به ریاست هیأتی مأمور کشف نواحی خاوری و مرکزی آفریقا ساخت. هدف وی در این سفرها، همانگونه که خود او گفته است «گشودن راهی برای بازرگانی و ترویج مسیحیت» بود. او می‌خواست درهای این قاره پهناور را به روی میسیونرهایی که حامل پیام خدا و محبت او هستند، بگشاید و عقیده داشت اگر بازرگانی در این قاره رواج یابد، برده‌فروشی خود به خود متروک خواهد گشت.

در این سفر لوینگستون با زن خود و چند نفر انگلیسی دیگر همراه بود. زنش در راه بیمار شده، به ندامت وی را ترک گفت و نزد والدینش در «کورومان» توقف نمود. هیأت لوینگستون راه خود را به سوی نواحی شرقی ادامه داده، به دهانه روز «زامبزی» رسید. در جایی که رود نامبرده به دریا می‌ریخت، هیأت با یک کشتی تمام شاخه‌های آن را مورد بررسی قرار داد، تا آن را که برای کشتیرانی مناسب‌تر است، پیدا کند. این کشتی به قدری کهنه و فرسوده بود که لوینگستون ناچار شد برای ادامه اکتشافات خود از دولت انگلیس کشتی دیگری را تقاضا کند. در ضمن این سیاحت، لوینگستون رود «شیر» را نیز که از شمال به رود «زامبزی» می‌ریزد، کشف کرد. روزی با همراهانش در ضمن راه روی

به دریاچه «نیاسا» که نود فرسخ طول دارد و با تپه‌های سرسبزی احاطه شده، رسید. در ضمن راه به کاروان اعراب برده فروش برخورد نمودند که بردگانی را برای فروش می‌بردند. آنها به لوینگستون و همراهان پیشنهاد کردند چند نفر غلام از آنان خریداری کنند! برخورد به این کاروان آنها را متوجه ساخت که این یکی از بزرگترین راه‌های تجارت برده در آفریقاست. غیر از این، دو راه دیگری هم برای برده‌فروشی وجود داشت که یکی به نواحی مرکزی دریاچه می‌رسید و دیگری از شمال آن می‌گذشت.

سران قبایل آفریقا انسان‌ها را گرفته به بازرگانان عرب می‌فروختند و در ازای بهای هر مرد ۴ متر پارچه و برای هر زن ۳ متر و برای هر پسر یا دختر بچه‌ای ۲ متر پارچه می‌گرفتند. به گردن بردگان چنگالی انداخته و سر دیگر آن را به گردن برده دیگری که از پی او راه می‌رفت، می‌بستند. وقتی بردگان «اهلی» می‌شدند، آنها را با زنجیر می‌بستند. به این ترتیب، بردگان تیره روز به ساحل می‌رسیدند. آنهایی را که قادر به راه روی نبودند، در بین راه می‌گذاشتند که هلاک شوند. لوینگستون از مشاهده این وضع ننگین و غیرانسانی چنان برآشفت که همانجا تصمیم گرفت وجدان مسیحیان جهان را علیه برده‌فروشی برانگیزد و این را یکی از هدف‌های زندگی خود قرار داد. فکر می‌کرد با یک کشتی انگلیسی که در دریاچه روان باشد، می‌توان از تجارت برده‌فروشی جلوگیری کرد. به این جهت با پولی که از فروش کتابش بدست آورده بود، یک کشتی سفارش داد، ولی این کشتی هیچ وقت به آن دریاچه نرسید.

پس از مراجعت به ساحل، لوینگستون در صدد برآمد به «لینیانتی» رفته، کسانی را که در سفر قبلی همراهش بودند، با خود ببرد. در این وقت رئیس قبیله به بیماری جزام مبتلا شده و بسیاری از اتباعش از اطاعت وی سر پیچیده بودند. دو خانواده میسیونر به آنجا فرستاده شده بودند، ولی از ۹ نفر میسیونر به جز سه نفر همه فوت نموده و در نتیجه مرکز میسیون تعطیل گردیده بود. پس از اندکی توقف در اینجا لوینگستون دوباره به ساحل برگشت. کشتی تازه‌ای که لوینگستون از دولت انگلیس خواسته بود، به ساحل رسید. لوینگستون در مراجعت به ساحل از اینکه دید اسقفی با پنج نفر به ناحیه «شیر» فرستاده شده است، بسیار خشنود گردید. لوینگستون همراه آنها به محل نامبرده عزیمت کرد که جای مناسبی برای آنان فراهم کند، ولی وضع آنجا را نسبت به سابق کاملا متفاوت یافت. پرتقالی‌ها و تجار برده فروش عرب، به نام اینکه «فرزندان» او هستند آنجا را تصرف کرده بودند. ترس و وحشت بر اهالی مستولی شده و مردم از آبادی‌های خود فرار کرده بودند. اغلب دهکده‌ها در آتش می‌سوخت. در جایی با کاروانی مصادف شدند که حامل کودکان و زنان و مردم برده بود. وقتی بازرگانان مزبور چشمشان به انگلیسی‌ها افتاد، پا به فرار نهاده هشتاد و چهار برده را برجای گذاردند. لوینگستون میسیونرها را در محل مناسبی اسکان داده، از راه دریاچه «نیاسا» عبور کرد.

این بار به ناحیه غربی سفر کرد. در تمام طول ساحل دریاچه مردم با گرمی از وی استقبال نموده، او را مورد مهر و محبت خویش قرار می‌دادند. در این ناحیه بازار برده‌فروشی به شدت رواج داشت، به طوری که به لوینگستون خبر دادند سالی متجاوز از نوزده هزار برده از زنگبار برده می‌شدند و قریب نه دهم اینها قبل از اینکه به اینجا برسند، در راه تلف می‌شدند. بازرگانان بی‌رحم اینگونه با سرنوشت و حیات انسان‌ها بازی می‌کردند، چون ذخایر لوینگستون به اتمام رسید، وی به ساحل مراجعت کرد. زنش در ساحل به استقبال وی آمده بود. قطعات کشتی‌ای که لوینگستون قبلا سفارش داده بود، به ساحل رسیده بود. با یک کشتی دولتی از راه رودخانه رهسپار شدند، ولی کشتی هر چند روزی یک بار متوقف شده آنها را معطل می‌ساخت. در این وقت خبر رسید اسقفی که لوینگستون او را اسکان داده بود داروهایش را از دست داده و خود نیز بیمار شده مرده است و در نتیجه مرکز میسیون تعطیل گردیده است. همسر لوینگستون سه ماه پیش از آنکه دوباره در آفریقا به شوهرش ملحق شد، چشم از جهان بربست. این پیشامد اثر ناگواری در قلب لوینگستون برجای گذاشت. گرچه او تا آن وقت با مشکلات فراوانی رو به رو شده با مشقات و ناکامی‌ها خو گرفته بود، ولی در برابر این مصیبت طاقت نیاورده، به زمین افتاد و مانند کودک بنای گریستن گذارد.

پس از این واقعه، لوینگستون به طرف دره رود «شیر» رهسپار گشت. اینجا که روزی سرزمین آباد و حاصلخیزی بود، اکنون به ویرانه‌ای مبدل شده و مورد تاخت و تاز تجار برده فروش واقع شده بود. دهکده‌ها به خاکستر مبدل شده و قحطی مشقت‌های اهالی را چند برابر ساخته بود. اجساد مردگان در آب رودخانه شناور بود و در راه‌ها استخوان‌های قربانیان جنایت‌های بازرگانان برده فروش به چشم می‌خورد. سه تن از اعضای هیأت لوینگستون یکی پس از دیگری تلف شده بودند. دو نفر دیگر چنان خسته و ناتوان شده بودند که چاره‌ای جز مراجعت به انگلستان نداشتند. وقتی در

امتداد رودخانه پیش می‌رفتند، به وی خبر رسید که دولت انگلستان تصمیم گرفته است هیأت سیاحان را به انگلستان احضار کند و تا شش ماه دیگر هزینه سفر آنها را قطع خواهد کرد. چنین به نظر می‌رسد که تمام عوامل برای شکست لوینگستون دست به هم داده‌اند. برای او چاره‌ای جز مراجعت به انگلستان باقی نمانده بود. از اینروی، کشتی را در ساحل دریا به انگلیسی‌ها تحویل داده با قایق خود از اقیانوس قند راه بمبی را در پیش گرفت. ششصد فرسخ فاصله آفریقا تا بمبی را لوینگستون در ظرف ۴۵ روز پیمود و با اینکه قبلا حتی مانند مسافر عادی از آن را نگذشته بود، هم رانندگی قایق را شخصا انجام می‌داد و هم مهندسی آن را، پس از ورود به بمبی قایق را در آنجا ترک گفته به انگلستان بازگشت. لوینگستون این بار قدری بیش از یک سال در انگلستان توقف نمود. در این مدت فرزندانش را ملاقات کرده، کتاب دیگری نوشت و سخنرانی‌هایی ایراد نمود. انجمن جغرافیایی سلطنتی از وی تقاضا کرد مجددا به آفریقا مراجعت نموده، منابع آب مناطق داخل آن قاره را کشف کند. لوینگستون این مأموریت دولتی را به این شرط قبول کرد که در ضمن انجام آن در ادامه خدمات میسیونری و مساعی خود به منظور گشودن درهای سرزمین آفریقا به روی تجارت خارجی، آزادی عمل داشته باشد.

در مراجعت به آفریقا، لوینگستون نخست به بمبی رفت و کشتی خود را که در آنجا نهاده بود به فروش رسانید و قیمت آن را که در حدود شش هزار پوند بود و از فروش نخستین کتابش عاید شده بود، در یکی از بانکهای هندوستان گذاشت. این پول کلا از بین رفت. لوینگستون در زنگبار پیاده شد و این بار تصمیم گرفت در نواحی شمالی منطقه‌ای که در تصرف پرتقالی‌ها بود و آنها با فعالیت وی مخالفت می‌ورزیدند، اکتشافات خود را ادامه دهد. برای حفاظت خود سی و هفت سرباز هندی و آفریقایی را همراه برد. در امتداد رود «رووما» به مسافرت خود ادامه داد، ولی چون سربازان تنبل و بی‌مصرف بودند، مجبور شد از بردن آنها منصرف شود. آثاری که از برده‌فروشی در اینجا برجای مانده بود، بسیار غم‌انگیز و وحشت‌زا بود. اجساد زنان بر درختان بسته شده بود و مردانی که هنوز چنگال‌ها بر گردنشان آویزان بود، در راه‌ها افتاده جان می‌سپردند. اینها را بازرگانان برده فروش به علت فقدان غذا در راه‌ها گذارده بودند. با وجود این، خود اعراب نسبت به لوینگستون بسیار مهربان بودند.

لوینگستون پس از کشف سرچشمه رود «روما» که در کوه‌ها قرار داشت، به سوی دریاچه «نیاسا» روان گشت. در مغرب دریاچه طایفه خونخوار زولو مسکن داشت. عده‌ای از همراهان لوینگستون چنان از رو به رو شدن با آن طایفه وحشت داشتند که پا به فرار نهاده، شهرت دادند لوینگستون به دست آنها کشته شده است، ولی خود لوینگستون بدون آنکه کمترین هراسی به خاطر خود راه دهد، پیشروی خود را ادامه داد. لوینگستون در این سفر هم با دشواری‌های فراوان دست به گریبان بود. گاهی چنان گرسنگی بر او زورآور می‌شد که شب‌ها خواب میهمانی‌های پر از اغذیه را می‌دید. دو نفر دیگر از همراهانش در بین راه او را ترک گفته، جعبه‌های حاوی داروهای وی را با خود بردند و او را در برابر مالاریا و اسهال و بیماری‌های دیگر بلادفاع گذاردند. وضع چنان خطرناک و نومیدکننده شده بود که لوینگستون احساس می‌کرد حکم مرگ را به دستش سپرده‌اند. از شدت تب قادر به حرکت نبود، با این حال توانست خود را به جنوب دریاچه «تانیانیبکا» برساند.

به علت فقدان داروی مالاریا، وی اغلب اوقات به حال بیهوشی و اغما میفتاد. در یک جا به علت خطراتی که در پیش بود، ناچار شد سه ماه در یک اردوگاه عربی توقف کند. پس از آن به سوی باختر متوجه شده، دو دریاچه «مورو» و «بانگوئئولو» را کشف کرد. این منطقه را پر آب یافت که گمان برد رود نیل یا کنگو باید از آنجا سرچشمه بگیرد. بالاخره به «اوجیلی» که در ساحل شرقی دریاچه «تانیانییکا» قرار داشت، رسید و لوازم مورد احتیاجش را سفارش داد. هنگامی که عازم محل نامبرده بود، مدتی با کاروانی که بردگان را با خود می‌برد، همراه شد. یک بار به بیماری ذات‌الجنب مبتلا شد و او را در گهواره حمل کردند. با وجود این، بالاخره توانست خود را به «اوجیلی» برساند. لوازمی که لوینگستون سفارش داده بود، در اینجا به دستش رسید و قسمتی از آن به تاراج رفته بود. قسمت دیگر که شامل داروهای او بود، در نتیجه بسته شدن راه به علت جنگ سیزده روز دیرتر از موعد مقرر به دستش رسید.

به این جهت، دوباره بزنگبار نامه نوشته لوازم جدیدی تقاضا کرد. در حالی که منتظر لوازم مزبور بود، به منطقه غربی دریاچه «تانیانییکا» که «مانگوئما» نامیده می‌شود و سرزمین خرم و حاصلخیزی است، سفر کرده آنجا را کشف نمود. علاوه بر عارضه تب، پاهای او نیز دچار قرحه‌های متعددی شد و ناچار هجده روز بستری گشت. این یکی از مشکل‌ترین دوره‌های زندگی لوینگستون بود. بزرگترین منبع آرامش خاطر او در این روزهای دشوار کتاب مقدس

بود و او آن را چهار بار از اول تا آخر خواند. چندی بعد برای تحویل گرفتن لوازمی که سفارش داده بود به «اوجیلی» برگشت. روزی از کنار مردمی می‌گذشت که دور هم گرد آمده، بازاری تشکیل داده بودند. هنگامی که مشغول تماشای آنها بود، ناگهان صدای تیر شکارچیان برده بلند شد. مردم پا به فرار نهادند و عده‌ای خود را به رودخانه انداخته غرق شدند. در این ماجرا ۲۷ دهکده طعمه حریق شد و از سیصد تا چهارصد نفر از اهالی به هلاکت رسیدند. گزارشی که لوینگستون از این واقعه به انگلستان فرستاد، چنان هیجانی در مردم آن کشور به پا کرد که هیأتی را برای بررسی برده‌فروشی به آفریقا گسیل داشتند.

در این وقت مردم این کشور خود را برای مبارزه با تمام بیگانگان مسلح کرده بودند. بومیان تدریجا به همراهان لوینگستون نزدیک شده به طرف او سرنیزه پرتاب کردند. یک روز او سه بار از مرگ رهایی یافت. او در این موقع به سختی بیمار و رنجور بود. هر قدمی که برمی‌داشت برای او توأم با رنج و درد بود. همه را فروخته، با پول آن عاج و برده خریداری کرده است. این وضع آخرین امید «لوینگستون» را بر باد داد. چند روز بیشتر از این ماجرا نگذشته بود که یکی از نوکران لوینگستون سراسیمه برگشته، فریاد کشید: «یک انگلیسی!» لوینگستون بیرون شده به طرفی که او اشاره می‌کرد، نگاه کرد و صف بلند و باربران را دید که یک مرد سفیدپوست که پرچم آمریکا را در دست دارد، پیشاپیش آنها در حرکت است. آمریکایی کلاه خود را از سر برداشته، گفت: «حدس می‌زنم دکتر لوینگستون هستید.» لوینگستون پاسخ داد: «بلی.» سفیدپوست تازه وارد به سخن ادامه داده، گفت: «خدا را شکر که اجازه داد شما را ملاقات کنم.» این شخص آمریکایی «هنری استانلی»، خبرنگار روزنامه نیویورک بود که از طرف اداره روزنامه نامبرده مأموریت داشت به هر قیمتی شده از سرنوشت لوینگستون اطلاع حاصل کند، زیرا در این وقت دنیا از اینکه لوینگستون زنده یا مرده است، هیچگونه خبری نداشت.

دو سال طول کشیده بود که استانلی خود را در «اوجیلی» به لوینگستون برساند. او در راه به سختی بیمار و با مشکلات بسیاری رو به رو گردیده بود. بدیهی است که این ملاقات برای هر دوی آنها مسرت‌بخش بود، زیرا استانلی توانسته بود مأموریت خود را به انجام رساند و لوینگستون دوباره با جهان خارج تماس گرفته مجددا با ملاقات مردی که از نژاد خود او بود، امید از دست رفته را بازیافته بود. استانلی چهارده ماه نزد لوینگستون ماند. این دو نفر با هم نواحی شمالی دریاچه «تانیانییکا» را کشف کردند. هنگامی که استانلی عازم مراجعت بود، اصرار داشت لوینگستون هم همراه وی از آفریقا خارج شود، ولی او مردی نبود که حاضر شود کار خود را ناتمام بگذارد. وقتی که از هم جدا می‌شدند، چشمان استانلی از اشک پر شد. استانلی می‌نویسد که پس از چهار ماه معاشرت دائم با لوینگستون کوچکترین عیبی در او نیافته است. پس از رسیدن به ساحل اقیانوس، استانلی باز هم لوازم مورد احتیاج لوینگستون را تهیه کرده برای او که در این وقت مجددا در ناحیه دریاچه‌های «مورو» و «بانگئولو» مشغول دنبال کردن اکتشافات خود بود، فرستاد. در این منطقه باران پیوسته می‌بارید. غالب اوقات وی چنان رنجور و بیمار بود که در گهواره سفر می‌کرد. با وجود این در یادداشت‌های خود می‌نوشت: «نیرویی وجود ندارد که بتواند مرا از ادامه کارم باز دارد. چشم امید خود را به خداوند خویش دوخته، همچنان پیش خواهم رفت.»

پس از رسیدن به انتهای دریاچه مدتی را در دهکده‌ای به استراحت پرداخت. روز اول را در روی همان تختخوابی که نوکرانش وی را نهاده بودند، بسر برد. در نیمه‌های شب یکی از مستخدمینی که در جلوی در می‌خوابید، متوجه شد که لوینگستون در کنار تختخوابش زانو زده است. تا ساعت چهار صبح لوینگستون به همین حال باقی ماند. نوکرش رفته، سایر همراهان را خبر داد و به زودی معلوم شد که وی جان به جان آفرین تسلیم نموده است. همراهان لوینگستون تصمیم گرفتند جسد او را برده، به کسان خود وی تسلیم کنند. به این جهت قلب او را از بدنش درآورده در زیر درختی به خاک سپردند و یکی از ملتزمین مراسم تدفین را به جای آورد. بدن را در گرمای خورشید خشکانیده، در میان پارچه و چوب پیچیدند و به ساحل حمل کرده به انگلیسی‌ها تحویل دادند. حمل بدن او نه ماه طول کشید. چند نفر از کسانی که جنازه را حمل می‌کردند، در راه بدرود حیات گفتند. دیگران راه خود را پیش رفتند. جنازه از ساحل انگلستان حمل شده، در کلیسای وست مینیستر که شاهان انگلیس در آن تاجگذاری می‌کنند و عده‌ای از بزرگان انگلیس در آنجا دفن شده‌اند، با احترامات شایسته به خاک سپرده شد.

در روی لوح مزار لوینگستون چنین نوشته شده است: «سی سال از عمر او مصروف کوشش‌های خستگی‌ناپذیر برای آموختن مسیحیت به بومیان آفریقایی، گشودن اراضی مجهول و الغای تجارت ستمگرانه برده‌فروشی درمراکز آفریقا

شد. در اینجا بود که او این سخنان را بر زبان راند: «تنها چیزی که می‌توانم در این عالم دوری و تنهایی بگویم، این است که همه کس چه آمریکایی، چه انگلیسی و چه ترک، از برکات خداوند بهره‌مند گردند تا همه بتوانند برای التیام بخشیدن به این جراحت دردناک بشری بکوشند.»

مرگ رقت‌انگیز لوینگستون در قلب آفریقا دور از خانواده و مردمان هم‌نژاد، رنج‌هایی که در طی مسافرت‌های طولانی خود متحمل شده بود، هدفی که او جان خود را در راه آن نهاده بود، طرز درگذشت او و در حال راز و نیاز با خدا میل و رغبتی عمیق در سایر مردم برای تعقیب کار او ایجاد کرد. کاشفین دیگر یکی پس از دیگری به آفریقا رهسپار شدند. برای توسعه روابط تجاری با آفریقا اقدامات مؤثری به عمل آمد. مبارزه شدید برای الغای برده‌فروشی در گرفت. مردان و زنان مسیحی در اروپا و آمریکا عمر خود را برای آموختن مسیحیت به مردم فراموش شده آفریقا ایثار نمودند و به زودی در سراسر این سرزمین پهناور مراکز متعددی برای خدمات میسیونرها ایجاد گردید. همانگونه که یکی از دوستان لوینگستون به او نوشته بود، او مشعلی افروخت که هیچگاه خاموش نخواهد شد.

فصل چهارم: ژان پاتن

هنگام ورود میسیونرهای مسیحی به جزایر هبرید جدید، اهالی این جزایر در توحش بسر می‌بردند، ولی در نتیجه مساعی ممتد و جانبازانه میسیونرها همه مردم به مسیحیت گرویدند

«در هیچ جا، نه در معبد و کلیسا و نه بر فراز کوه‌ها و نه در اعماق دره‌ها نمی‌توانم خدا را نزدیکتر از آنچه در آن کلبه محقر می‌دیدم، ببینم.» ژان پاتن خانه ایام کودکی خود را در جنوب اسکاتلند که دارای سه اتاق بود و پدرش روزی سه بار برای گذاردن نماز به یکی از آنها داخل می‌شد، چنین یاد می‌کند. هنگامی که صدای استغاثه پدر به آسمان می‌رسید، یازده فرزند او پیش خود میندیشیدند که پدرشان برای آنها دعا می‌کند. روزهای یکشنبه پدر این خانواده با چند نفر از فرزندانش طول یک فرسخ را پیموده، برای پرستش خدا به کلیسا می‌رفت و ژان می‌گوید در مدت چهل سال او فقط سه بار از کلیسا غیبت نمود. یک روز که پدر خانواده در منزل نبود و خوراک هم در خانه تمام شده بود، مادر فرزندانش را به رختخواب فرستاد و اطمینان داشت که چون احتیاج آنها را به خدا گفته است، خود خدا برای آنها خوراک فراهم خواهد ساخت. اتفاقا فردا صبح از جایی نامعلوم کیسه‌ای مملو از آرد و سیب زمینی برای آنها رسید. ژان که در یک چنین خانه مملو از روحانیت و تقوی چشم به جهان گشوده بود، تصمیم گرفت عمر خود را در خدمت خداوند بسر برد.

با این نیت شروع به تحصیل کرد، ولی به علت فقر و تنگدستی ناچار بود در ضمن تحصیل کار کرده مخارج تحصیل را به دست خود فراهم سازد. هنگامی که برای ادامه تحصیل به دانشکده گلاسکو رفت، تمام مایملک خود را در دستمالی جا داده، ده فرسخ راه را پیاده پیمود. در مدت ده سالی که در گلاسکو به تحصیل اشتغال داشت، رنج فراوان برد. پس از اتمام تحصیلات عادی دانشکده چند سالی هم علوم دینی و پزشکی آموخت. منظور وی از تحصیل پزشکی این بود که خود را برای خدمت میسیونری آماده سازد، زیرا مصمم بود عمر خود را صرف ترویج مسیحیت در دنیای خارج سازد. دعاهای پدرش را در حق بی‌دینان از ایام کودکی به یاد داشت و آرزو می‌کرد روزی دعاهای پدرش را مستجاب سازد. بیش از هر جایی جزایر «هبرید جدید» واقع در اقیانوس آرام را که مسکن قبایل وحشی آدم‌خوار بود، برای خدمت در نظر گرفته بود. وقتی موضوع اعزام میسیونر به این جزایر پیش آمد، او با اینکه هنوز تحصیلات پزشکی خود را به پایان نرسانیده بود، برای رفتن بدانجا داوطلب شد.

دوستان وی در صدد برآمدند وی را از این خیال منصرف کنند. حتی واعظ کلیسای وی او را تشویق کرد که در اسکاتلند بماند. دوستانش می‌گفتند: «وجود تو در اینجا لازم است، بگذار دیگران به خارج بروند. وحشیان آدم‌خوار تو را خواهند خورد!» ولی او به آنها جواب می‌داد: «من بیش از یک بار نخواهم مرد. حاضرم سرنوشت خود را به دست خداوند بسپارم.» یکی از مردان سالخورده به وی گفت: «به میان آدم‌خواران می‌روی؟ آنها تو را خواهند خورد!» پاتن به او پاسخ داد: ممکن است چنین سرنوشتی در انتظار من باشد، ولی اطمینان دارم این واقعه پیش از آنکه بدن تو توسط کرم‌های خاک خورده شود، اتفاق نخواهد افتاد. برای من تفاوت ندارد که بدن مرا آدم‌خواران بخورند، یا کرم‌های زمین»، ولی پاسخ پدر او هنگامی که از عزم پسرش مطلع شد، با جواب دیگران تفاوتی فاحش داشت. وی گفت: «روزی که تو تولد یافتی، مادرت و من تو را برای خدمت میسیونری به خداوند تقدیم نمودیم تا چنانچه او تو را لایق تشخیص داد، برای خدمت به خود به کار برد. آرزوی ما این بوده است که خداوند این میل را در تو به وجود آورد.»

پاتن به سال ۸۵۷ در ۳۴ سالگی زناشویی کرده عازم جزایر «هبرید جدید» گشت. جزایر «هبرید جدید» مجموعه‌ای از سی جزیره کوچک است که در جنوب اقیانوس آرام به فاصله تقریبا دویست و پنجاه فرسخ در خاور استرالیا واقع شده است. ساکنین این جزایر در آن هنگام قبایل وحشی آدم‌خوار بودند. آنها لباس نمی‌پوشیدند و بدن خود را با تصاویر زشت تزئین می‌کردند. همیشه خنجر و چماق همراه داشتند، زیرا قبایل مختلف این جزایر دائما با هم در جنگ و ستیز بسر می‌بردند. تعدد زوجات در میان آنان رواج داشت. بیشتر کارها را زنان انجام می‌دادند. وظیفه مردان شکار و ماهیگیری و جنگ بود. مردان با آزار و شکنجه زنان خود را وادار به کار می‌کردند. یکی از آنها به پاتن گفته بود: «اگر ما زنان را کتک نزنیم، آنها کار نمی‌کنند. وقتی دو یا سه نفر از آنها را کشته گوشتشان را خوردیم، بقیه

برای یک مدت طولانی ساکت و خوب می‌شوند.» ساکنین جزایر درختان و سنگها و چشمه‌ها و اجرام آسمانی و بت‌ها و اجدادشان را می‌پرستیدند. مذهب آنها بر پایه ترس بنا شده بود و پیروان آن به این وسیله می‌خواستند خدایان خویش را از خشم پایین آورده، از مصائب جلوگیری کنند یا از دشمنانشان انتقام گیرند. موهوم‌پرستی به شدت در میان آنها رواج داشت.

نخستین میسیونرهایی که به این جزایر اعزام شدند، دو نفر انگلیسی بودند، ولی به فاصله چند دقیقه از ورود آنها به این جزایر، این میسیونرها به دست بومیان کشته شدند و قبایل آدم‌خوار گوشت آنها را پخته و خوردند. پس از آن دو نفر دیگر به آنجا اعزام شدند، ولی آنها هم پس از هفت ماه مجبور به فرار شدند، ولی دو خانواده میسیونر دیگری که به یکی دیگر از جزایر آنجا وارد شده بودند، در کار خود توفیق یافتند و به فاصله چند سال بی‌دینی از آن جزایر رخت بربست. اهالی این جزیره به قدری علاقه‌مند به داشتن کتاب مقدس در زبان خود بودند که مدت پانزده سال با ساختن نشاسته پولی فراهم ساخته بهای چاپ کتاب مقدس را به زبان خود پرداختند. در همین جزیره «آنیتیوم» بود که پاتن و زنش پس از چهار ماه و نیم مسافرت پیاده شدند. پس از چند هفته اقامت در این جزیره تصمیم گرفته شد که آنها به جزیره دیگری بنام «تانا» بروند. پاتن زن خود را در آنجا ترک گفته خودش جلوتر به جزیره نامبرده رفت که ترتیب ساختن خانه‌ای را برای خود بدهد. وی هنگامی که وضع زننده ساکنین لخت و درنده این جزیره را از نزدیک دید، حال انزجار به او دست داد. پیش خود میندیشید آیا اسکاتلند را ترک گفته است که در میان این مردم بسر برد؟!

در همین هنگام جنگی در بین قبایل وحشی جزیره در گرفت. یک روز موقعی که مشغول ساختن خانه بود، نوکری را که همراه خود از جزیره «آنیتیوم» آورده بود، برای آوردن آب آشامیدنی فرستاد. نوکرش پس از مدتی معطلی برگشته، گفت: «اینجا سرزمین تاریکی است. در چشمه مردانی را که در جنگ کشته شده‌اند، پخته و خورده‌اند. خون آنها را به جوی ریخته‌اند و آب آغشته به خون گردیده است. به این جهت نتوانستم آب فراهم آورم.» شب روز بعد ناله زنی به گوش پاتن رسید. مردی در جنگ کشته شده بود و زن او را خفه می‌کردند که روحش نزد او رفته، در آن عالم همچون این جهان وی را خدمت نماید. با آگاهی به این وضع انسان تعجب نمی‌کند که چرا پاتن به همسر خود که تازه نزد او آمده بود، می‌گفت: «آیا ممکن است روزی این مردم به مسیحیت بگروند؟» زنش به او پاسخ داد: «هیچ امری نزد خدا محال نیست.»

پاتن و همسرش قبل از هر کاری شروع به آموختن زبان اهالی جزیره نمودند. به علت فقدان معلم مجبور شدند این زبان را به تنهایی بیاموزند. سه ماه پس از ورود به جزیره «تانا»، خانم پاتن صاحب فرزندی شد. سه چهار روز بعد از تولد او، خانم پاتن به بیماری تب دچار شده پس از سه هفته بیماری درگذشت. سه هفته پس از مرگ او فرزند نوزادش هم فوت کرد. اندوه و پریشانی و بی‌کسی پاتن را در آن وقت در نظر مجسم کنید. پیش خود فکر می‌کرد آیا با آوردن همسرش به این دیار غربت در حق او مرتکب جنایت نشده است؟ خود پاتن قریب چهارده بار مورد حمله بیماری تب قرار گرفت و یک بار تقریبا به حال مرگ افتاد. چندی بعد فهمید خانه خود را نمی‌بایست در یک چنین زمین پستی که مرکز بیماری تب بود، بسازد، به این جهت خانه را به جای مرتفع‌تری انتقال داد.

اقامت پاتن در «تانا» سه سال و نیم به طول انجامید، او دوازده نفر را برای کمک خود از جزیره «آنیتیوم» همراه آورده بود. اینها فورا پس از آنکه با زبان بومیان جزیره آشنا شدند، با آنها درباره یگانه خدای زنده، باطل بودن بت‌پرستی و محبت عیسی بنای گفتگو را نهادند. آنها اهالی جزیره را برای دزدی و دروغگویی و آدمکشی نکوهش می‌کردند. آنها مجالسی در محل میسیون و دهکده‌های مجاور تشکیل می‌دادند. چندی بعد کلیسایی ساخته شد که در آن روزهای یکشنبه از چهل تا شصت نفر از اهالی و سه یا چهار تن رؤسای جزیره که به مسیحیت اظهار علاقه می‌کردند، حضورمی‌یافتند، ولی هنوز موهوم‌پرستی و آداب و رسوم وحشیانه چنین در میان آنها رواج داشت و به حدی در عقاید خود ناپایدار بودند که شایسته نبود به آنها اعتماد داشت. گاهی پاتن موفق می‌شد قبایل متخاصم را از جنگ با یکدیگر منصرف سازد، ولی جنگ و کشتار حرفه اصلی آنها شمرده می‌شد. چند بار او توانست از قتل بیوه‌زنانی که شوهرانشان مرده بودند، جلوگیری کند، ولی این اعمال وحشیانه چنان درمیان آنها ریشه دوانیده بود که به این آسانی امکان نداشت آن را ترک گویند.

دزدی عادت عمومی ساکنین جزیره بود. همین امر پاتن را به شدت ناراحت ساخته بود. گاهی دزدان به خانه او داخل شده، لوازم زندگانی وی را برداشته با خود می‌بردند. احیانا اگر چیز کوچکی چون کارد یا قیچی به زمین میفتاد فورا کسی پای خود را بر روی آن نهاده یا آن شئ را در میان انگشتان پا می‌گرفت و از در خارج می‌شد. روزی پاتن مقداری پارچه و پتو را در حرارت آفتاب می‌خشکانید. در این وقت مردی آمده، او را به بهانه‌ای به داخل خانه برد و دوستان او که در پشت بوته‌ها پنهان شده بودند، ناگهان بیرون جسته همه را دزدیدند. یک بار تمام مرغ‌های وی را با خود بردند. بار دیگر عده‌ای از اهالی وارد آشپزخانه او شده، ظروف وی را با خود بردند. پاتن مجبور شد یکی از ظرف‌ها را با پتو از آنها بخرد، زیرا برای جوشانیدن آب ظرفی نداشت. روزی یک کشتی جنگی انگلیسی در ساحل جزیره لنگر انداخت. ساکنین جزیره که خود را کاملا باخته بودند، از پاتن پرسیدند چه باید کنند؟ پاتن به آنها گفت هر چه را تاکنون دزدیده‌اند، پس بدهند. در مدت کمی تمام اموالی را که دزدیده بودند به پاتن پس دادند، ولی متأسفانه دیری نگذشت که دوباره دزدی در میانشان رواج گرفت.

موهوم‌پرستی یکی دیگر از مفاسد اخلاقی جزیره‌نشینان بود که پاتن مجبور بود با آن مبارزه کند. مثلا اهالی عقیده داشتند اگر کسی غذایی را که دیگری مقداری از آن را خورده است بدست آورد، می‌تواند آن شخص را کاملا به زیر اطاعت و انقیاد خود درآورد. روزی پس از مجلسی که در یکی از دهکده‌ها تشکیل شده بود، سه تن از رؤسای قبیله برخاسته گفتند به خدا عقیده ندارند و اگر غذایی بدست آورند که پاتن از آن خورده است، می‌توانند او را هلاک سازند. پاتن سه دانه گوجه از دست زنی که در آنجا ایستاده بود گرفت و از هر یک مقداری خورد وسپس آنها را به دست رؤسای قبیله داده، گفت بدون استعمال اسلحه او را بکشند. آنها به هر افسونی برای کشتن او متوسل شدند، نتیجه نگرفتند. پس به پاتن گفتند که در ظرف یک هفته خواهد مرد، ولی روز یکشنبه هفته بعد چون وی را زنده و تندرست یافتند، گفتند خدای او قوی‌تر از خدایان آنهاست.

هر بدبختی و مصیبتی که روی می‌داد، بومیان گناه آن را به دوش پاتن می‌نهادند. یک سال خشکی شدیدی پیش آمد که به میوه درختان آسیب زد. اهالی گناه آن را به گردن پاتن انداخته گفتند اگر به زودی باران نبارد، وی را به قتل خواهند رسانید. اتفاقا روز یکشنبه بعد، در همان وقتی که برای پرستش خداوند در کلیسا گرد می‌آمدند، باران فراوان بارید. هنگام شیوع بیماری، مرگ یکی از رؤسای قبیله یا وقتی که مرد یا زنی در اثر صاعقه می‌مردند اهالی، پاتن را مقصر می‌شمردند. نخستین کسی که در این جزیره توسط پاتن تعمید گرفت، فرزند یکی از معاونین او بود. کمی پس از آن رئیس قبیله فوت کرد. اهالی علت آن را دخول مذهب جدید به جزیره خود شمردند. روزی تند بادی وزیدن گرفت که در نتیجه آن درختان به زمین ریخت، خانه‌ها نابود و دهکده‌ها و خانه پاتن آسیب فراوان دید. باز هم اهالی گناه این پیشامد را به دوش پاتن و همکارانش انداخته آنها را مورد سرزنش قرار دادند.

یکی دیگر از اعتراضات اهالی علیه بازرگانان خارجی بود که با کشتی‌های خود به سواحل جزیره می‌آمدند. اغلب آنها بازرگانان سودجوی اروپایی بودند که اخلاق پستی داشتند و حاضر بودند از هر راهی پولی به جیب بزنند. آنها باروت، فشنگ و تفنگ به اهالی جزیره فروخته در عوض آن خوک و چوب صندل می‌گرفتند. آنها بسیار ستمگر و نادرست بودند و بیماری و مرگ را در میان ساکنین جزیره رواج می‌دادند. یک دسته از آنان در میان ساکنین جزایر بیماری سرخک شایع ساختند. در «تانا» عده‌ای از آنها پسر رئیس قبیله را با فریب به داخل کشتی برده، بیست و چهار ساعت با کسان دیگری که به بیماری سرخک مبتلا بودند، محبوس ساختند و او در مراجعت بیماری سرخک را برای قبیله خود ارمغان آورد. بیماری سرخک در جزیره شیوع یافته یک سوم اهالی را از پای درآورد. در این بین سیزده تن از همراهان پاتن یا افراد خانواده‌های آنها نیز از بیماری تلف شدند و دیگران جز یک زن و مرد از فرط اضطراب پاتن را ترک گفته به جزیره اصلی خود مراجعت کردند.

با اینکه پاتن دقیقه‌ای از مداوای بیماران غفلت نمی‌کرد، اهالی او را هم مانند بازرگانان اروپایی به باد دشنام گرفته بودند. اشتراک نژاد پاتن با بازرگانان مزبور کافی بود که او را هم در نظر اهالی مجرم و گناهکار قلمداد کند. در نتیجه این پیشامد، وضع پاتن در این جزیره دورافتاده بیش از پیش رو به وخامت گرایید. در طول مدت سه سال و نیم که پاتن در این جزیره اقامت داشت، دائما با خطرات جدی مواجه بود و دائما جان او در معرض خطر قرار می‌گرفت. بومیان چند بار برای کشتن او و همراهان و سوزاندن خانه‌اش نقشه کشیدند. یک روز مردی با تبر قصد جان او کرد و اگر شخصی به کمک وی نرسیده بود، ممکن نبود از مهلکه جان به سلامت برد. روز بعد مرد دیگری با تفنگ پر

چهار ساعت در کمین وی نشست، ولی او مانند همیشه با دعا و توسل به خداوند جانش را محافظت کرد. موقعی دیگر دو نفر مردی که به چماق مجهز بودند، نزد پاتن آمده برای پسر بیماری دارو خواستند و هنگامی که پاتن دارو را به آنها می‌داد، آن دو نفر به جای قبول دارو چماق‌های خود را برای کشتن او بلند کردند و اگر سگهای پاتن به مهاجمین حمله نبرده بودند، او هماندم به قتل می‌رسید.

سه سال و نیم پس از ورود پاتن به جزیره «تانا»، در آنجا وضع بحران‌آمیزی پیش آمد و در میان قبایل مختلف جنگ درگرفت. محل میسیون در مرکز خطر واقع شده و از هر طرف فشنگها در داخل آن به زمین می‌ریخت. دسته‌ای از بومیان وحشی به انبار میسیون ریخته، هر چه را یافتند با خود بردند و قایق پاتن هم به چنگ آنها افتاد. پاتن با دو تن از معلمینش خود را در اتاق خواب محبوس کرد. یکی از رؤسای قبیله که وانمود می‌کرد با پاتن دوست است، وی را به پشت پنجره خواند. وقتی پاتن به پشت پنجره رسید، آن مرد تبرزین خود را به طرف او پرتاب کرده فریاد زد: «بیایید او را بکشیم؟» ولی پاتن به طپانچه خالی که نزدش بود دست برد و مهاجمین مرعوب شده، پا به فرار نهادند. پاتن آن شب را در نهایت اضطراب گذراند.

فردا صبح صداهای مرموزی به گوش او رسید. وقتی از اتاق خارج شد که ببیند چه خبر است، یکی از رؤسای قبیله را که با او دشمن بود دید که با جمعی از وحشیان مسلح به طرف خانه او هجوم می‌آورند. تنها راه رهایی از مرگ فرار بود. پاتن کتاب مقدس و ترجمه‌های خود را با دو پتو برداشته، به دهکده‌ای که رئیس آن با او رابطه داشت، گریخت و مهاجمین وقتی به سیصد متری آنجا رسیدند، ناگهان توقف نموده، به عقب برگشتند. این عده شب روز بعد به خانه پاتن ریخته آنجا را غارت کردند و آنچه را نتوانستند ببرند، معدوم ساختند. شب بعد رئیس دهکده به او گفت بیش از این قادر به محافظت او نیست و بهتر است او به خانه آقا و خانم ماتیسون، دو نفر میسیونری که در آن سوی جزیره می‌زیستند بگریزد، پاتن با چهار نفر همراهانش که دو تن از آنان معلمین او بودند، نیمی از شب را در روی درختی بسر برده سپس سوار قایق شد، ولی موقعی که از گوشه جزیره می‌گذشتند، دریا ناگهان طوفانی شد و قایق به زیر امواج دریا فرو رفت. آنها با مشقت زیاد توانستند خود را از مهلکه نجات داده به جایی که از آنجا حرکت کرده بودند، برگردند.

با مراجعت به این نقطه، پاتن و همراهان مجددا خود را در معرض مخاطره یافتند. راه رهایی منحصر به این بود که دو یکشنبه آینده را میسیونرها بدون توجه به خطرات جانی در دهکده‌های مجاور مجالسی ترتیب دادند. در یک دهکده اهالی در صدد برآمدند آنها را هنگام مراجعت به خانه‌هایشان به قتل رسانند، ولی آنها از راه دیگری مراجعت نموده، از خطر جان به سلامت بردند. شبی پاتن به صدای سگ باوفایش از خواب بیدار شد و دید که وحشیان مشغول آتش زدن بنای کلیسا و حصاری هستند که کلیسا را به خانه او متصل می‌ساخت. بار دیگر او جان خود را به خطر انداخته، از خانه بیرون جست و حصار را از جا کنده، به طرف بنای کلیسا پرتاب نمود که از سرایت آتش به خانه جلوگیری کند. وحشیان چماق‌های خود را برای کشتن او بلند کردند و چنین به نظر می‌رسید که اجل او فرا رسیده است. در همین اثنا صدای مهیب باد و باران از جنوب برخاست و باد شعله‌های آتش را از خانه دور ساخته، باران آن را خاموش نمود. وحشیان فریاد برآوردند: «خدای او وی را کمک می‌کند» و سپس با ترس و وحشت پا به فرار نهادند.

فردا صبح زود وحشیان مجددا برای انجام نقشه خود یعنی کشتن میسیونرها و آتش زدن خانه، گرد آمدند. در همین اثنا خبری منتشر شد که یک کشتی به طرف ساحل روان است و اتفاقا این خبر صحت داشت. دوستان میسیونرها در «آنیتیوم» که از وضع خطرناک آنها آگاه شده بودند، این کشتی را برای استخلاص آنها فرستاده بودند. با این کشتی میسیونرها به جزیره نامبرده رفته، در آنجا از طرف همکارانشان مورد استقبال شایانی قرار گرفتند. در این جزیره میسیونرها پس از تبادل نظر تشخیص دادند بهترین خدمتی که ممکن است به عهده پاتن محول کنند، این است که وی را مأمور کنند به استرالیا رفته، برای خرید کشتی که آنان را از کشتی‌های بازگانان بی‌رحم بی‌نیاز کند، پولی فراهم آورد. یک سال و نیم پاتن در شهرها و دهکده‌های جنوب شرقی استرالیا گشته، در کلیساها و مجامع سخنرانی کرد. البته وظیفه‌ای که به عهده پاتن محول شده بود کار آسانی نبود، ولی او در کار خود چنان توفیق یافت که نه فقط پول کافی برای خرید کشتی فراهم نمود، بلکه توجه اهالی استرالیا را به کار میسیونری در جزایر «هبرید جدید» معطوف ساخت.

پس از آن او به اسکاتلند سفر کرد تا توجه مردم را به این جزایر جلب نموده اشخاص جدیدی را برای عهده‌دار شدن کار میسیونری در آنجا بیابد. در نتیجه اقدامات او چهار نفر در اسکاتلند و سه نفر در کانادا حاضر شدند به عنوان میسیونر به جزایر «هبرید جدید» عزیمت کنند. اینها در موقع ورود به استرالیا دیدند که کشتی میسیون که تازه خریداری شده بود، سه روز زودتر از خود آنها به آنجا رسیده است. در مجلسی که با حضور تمام میسیونرهاتشکیل شده بود، تصمیم گرفته شد پاتن دیگر به «تانا» نرود و در عوض آن به «آنیوا» که جزیره کوچکی به طول ۲ و به عرض یک فرسخ بود و در آن نزدیکی قرار داشت، عزیمت نماید. اهالی این جزیره هم وحشیان آدم‌خوار بودند. اینها اگر هم لباسی به تن می‌کردند فقط قسمتی از بدن آنان را می‌پوشانید. کشتن زن به دست شوهر یا قتل اولاد به دست والدین حق قانونی ساکنین جزیره شمرده می‌شد. بت‌پرستی و موهومات به شدت در میان آنها رواج داشت. زبان آنها با زبان مردمان «تانا» تفاوت داشت و فاقد الفبا بود. یک روز که پاتن در جایی دور از خانه‌اش مشغول کار بود، نوکرش را برای آوردن چیزی به خانه فرستاد. به این جهت، جمله‌ای را در روی قطعه چوبی نوشته به دست نوکر داد و گفت آن را نزد زنش برده چیزی را که او می‌دهد، با خود بیاورد. نوکر پرسید: «از او چه بخواهم؟» جواب شنید: «این چوب به او خواهد گفت چه چیزی را به شما بدهد.» نوکر پاتن با تعجب فریاد کشید: «چطور؟ مگر چوب هم می‌تواند حرف بزند؟!» علت تعجب نوکر این بود که تا آن وقت نوشتن را ندیده بود.

در «آنیوا» پاتن کمتر با مخالفت مردم مواجه می‌شد. با وجود این، اغلب اوقات جانش در معرض خطر قرار داشت و حتی یک روز مردم تصمیم گرفتند خانه‌اش را آتش زنند. پاتن جای بلندی را برای ساختن خانه در نظر گرفته بود، ولی بومیان اصرار می‌ورزیدند که او خانه را در روی تپه معینی بنا کند. وقتی علت آن را جویا شد، معلوم شد آن تپه مدفن استخوان‌های کسانی است که بومیان آنها را در اعیاد مخصوص خود کشته و گوشتشان را خورده‌اند. علت اصرار بومیان این بود که آنها عقیده داشتند هرگاه پاتن خانه خود را روی این تپه بسازد، خدایان آنها میسیونرها را به علت بی‌حرمتی به این محل مقدس هلاک خواهند ساخت. پاتن فورا پس از آنکه با زبان اهالی جزیره آشنایی یافت، روزهای یکشنبه برای مردم مجالس کلیسایی برپا ساخت. بومیانی که در این مجالس حضور می‌یافتند، در روی زمین دراز کشیده، می‌خوابیدند، سیگار می‌کشیدند یا با هم گفتگو می‌کردند. مردم معمولا موقعی که به کلیسا می‌آمدند، مرغان و خوکان خودشان را هم همراه می‌آوردند که دیگران از غیبت آنها استفاده نکرده آنها را ندزدند، ولی به تدریج وضع مجالس کلیسایی مرتب‌تر و آبرومندتر می‌شد. یکی از چیزهایی که مردم قبل از همه آموختند، این بود که سر وقت به کلیسا بروند و دیر آمدن را مایه خجلت شمردند.

یکی از اشکالات مهم زندگی در «آنیوا» فقدان آب پاک برای آشامیدن بود. پاتن تصمیم گرفت برای تهیه آب آشامیدنی چاهی حفر کند. قبل از اقدام به این کار از خدا درخواست کرد جای مناسبی را برای حفر چاه به او نشان دهد. وی این موضوع را با یکی از رؤسای قبیله که با او سر دوستی داشت، در میان نهاد. او در جواب پاتن گفت: «آب از آسمان پایین می‌آید، آب که ممکن نیست از زمین بالا بیاید. مبادا بگذارید مردم بدانند که شما می‌خواهید برای یافتن آب زمین را کنده پایین بروید، زیرا در این صورت هیچ یک از حرف‌های شما را باور نخواهند کرد.» وقتی پاتن شروع به حفر چاه کرد، اهالی تصور می‌کردند او دیوانه شده است. پاتن به مردم قول داده بود به هر کسی که از چاه سه سطل خاک بیرون بکشد، یک عدد قلاب ماهیگیری خواهد داد. به این ترتیب، حفر چاه به سرعت انجام می‌گرفت، ولی در چهار متر پایین‌تر از سطح زمین دیوار چاه خراب شده به داخل ریخت. از این به بعد هیچ یک از بومیان حاضر نشدند داخل چاه شوند و تمام کار به دوش پاتن افتاد. فقط عده کمی از بومیان با طناب سطل‌های پر از خاک را از داخل چاه بیرون کشیده، در ازای آن مزد می‌گرفتند. در عمق ده متر به خاک مرطوب رسیدند. در این موقع پاتن به رئیس قبیله خبر داد که انتظار دارد فردا به آب برسد، ولی بدیهی است کسی گفته او را باور نمی‌کرد.

فردا صبح موقعی که پاتن برای کندن زمین وارد چان می‌شد، کوزه‌ای را با خود پایین برد. پس از نیم متر دیگر خاک‌برداری، به آب تمیز رسید و بعد از سپاسگزاری از خداوند کوزه را از آب پر کرده پیش بومیان برد که مزه آن را بچشند. آنها به سختی می‌توانستند باور کنند این مایعی که از قعر چاه درآمده آب است. بومیان از نگاه کردن به داخل چاه بیم داشتند. بالاخره دست‌ها را به هم داده یک به یک به داخل چاه نگاه کردند. پاتن به همه مردم اجازه داد که از آب چاه استفاده کنند. پس از آن اشخاص دیگری در صدد برآمدند چاه‌هایی حفر کنند، ولی چاه‌هایی که آنها کندند یا به سنگ برخورد کرد یا به آب شور رسید. پس از آنکه حفر چاه به اتمام رسید، رئیس قبیله که پیرمردی بود، از پاتن اجازه خواست هفته آینده او در کلیسا سخنرانی کند. پاتن به این شرط که تمام قبیله در کلیسا

حاضر شوند، با تقاضای او موافقت نمود. روز یکشنبه جمعیت زیادی در کلیسا گرد آمدند. رئیس قبیله در حالی که چماق خود را در دست تکان می‌داد، چنین اظهار داشت: «این میسیونر از روزی که به جزیره ما وارد شده چیزهای شگفت‌انگیز فراوان به ما گفته است. در ابتدا ما فکر می‌کردیم او دروغ می‌گوید. عجیب‌ترین کار او حفر چاه برای رسیدن به باران بود ما فکر می‌کردیم او دیوانه است. او به ما گفت که خداوند از زمین باران خواهد داد، اما به حرف او خندیدیم، ولی امروز می‌بینیم که ادعای او حقیقت داشته است. من از امروز هر چه را او درباره خدایش می‌گوید، باور می‌کنم. از اینروی، پیرو خدای او هستم. همه شما مانند من از اینجا بیرون رفته، بت‌هایتان را آورده، در پیش پای این میسیونر بر زمین ریزید و خدمت خدای حقیقی را تعلیم گیرید.»

بیانات رئیس قبیله اثر عمیقی در مردم بخشید. همان روز رئیس قبیله و عده‌ای از اتباع او بت‌هایشان را آورده، شکستند. روزهای بعد نیز مردم دسته دسته بت‌هایشان را آورده، خراب کردند. با این ترتیب در اندک زمانی بت‌پرستی از میان جزیره‌نشینان رخت بربست و بسیاری از مردم به آیین جدید گرویدند. پاتن اهالی را در کیش مسیح تربیت کرده برای آنها در دهکده‌ها آموزشگاه‌هایی تأسیس نمود. به علاوه، او برای زبان بومیان که فاقد الفبا بودند، خطی ساخت و کتاب مقدس را به آن زبان ترجمه کرده به چاپ رساند. او مردم و آن رئیس قبیله پیر را با خواندن و نوشتن آشنا ساخت و بیماران آنها را مداوا نمود. به مرور زمان مردم از بت‌پرستی دست کشیدند و شروع به پوشیدن لباس کردند. زنان دوختن لباس را فرا گرفتند. نظم و قانون در جزیره مستقر گشت. مردم خود کلیسایی ساختند و یکی از آنها که در آغاز کار برای هیچگونه کمکی حاضر نبود، سرانجام دیرک اصلی خانه خود را از جا کنده به کلیسا برد که در ساختمان کلیسا از آن استفاده شود.

تا سه سال پاتن کسی را به عضویت کلیسا نپذیرفت، ولی آخر چون دید همان دست‌هایی که روزی به خون انسان‌ها آغشته بود برای گرفتن «شام خداوند» دراز شده، از مسرت نمی‌توانست در پوست بگنجد. هجده سال آقا و خانم پاتن در جزیره «آنیوا» خدمت کردند. پس از آن او دوباره مأموریت یافت به استرالیا، انگلستان، اسکاتلند و آمریکا سفر کرده، برای پیشرفت فعالیت میسیونری در جزایر «هیبرید جدید» از مردم استمداد کند و برای این منظور وجوهی جمع‌آوری نماید. در این سفر پاتن معمولا هفته‌ای پانزده بار در کلیساها و مدارس و دانشگاه‌ها سخنرانی می‌کرد. در ضمن این مسافرت‌ها او گاهی به جزیره «آنیوا» سرکشی می‌کرد و از مشاهده وضع آنجا که پیوسته در حال پیشرفت بود، راضی و خوشحال برمی‌گشت.

پاتن در هفتاد و نه سالگی برای آخرین بار مدت یک سال در «آنیوا» اقامت گزید و چهار سال بعد از آن دارفانی را وداع گفت. وی کمی قبل از مرگش چنین گفته بود: «اگر می‌توانستم دوباره زندگی را از سر گیرم، آن را مجددا به مسیح می‌سپردم که برای دعوت بقیه ساکنین آدم‌خوار جزایر «هیبرید جدید» به مسیحیت به کار برد. پس از مرگ پاتن کاری که شروع شده بود در جزایر «هیبرید جدید» ادامه یافت. جمعی از بومیانی که توسط پاتن به مسیحیت گرویده بودند، میل داشتند پیام انجیل را به آنهایی که هنوز از آن بی‌خبر بودند، اعلام کنند. یکی از آنان «لیتسی» دختر رئیس طایفه بود که پس از حفر چاه در کلیسا سخنرانی کرد. این دختر مسیحی شد و با مردی که او نیز مسیحی بود، زناشویی کرد و هر دو از بهترین دوستان پاتن بشمار می‌رفتند. چندی بعد شوهر او به دست یکی از اهالی جزیره «تانا» به قتل رسید این زن به جای آنکه کینه‌ای از ساکنین جزیره «تانا» به دل گیرد، بیش از پیش به نجات آنها علاقه‌مند شد. از خدا می‌خواست میسیونرهایی را برای تربیت آنان به آن جزیره بفرستد. پاتن پیشنهاد کرد خود لیتسی به آنجا برود.

روزی که میسیونرها دوباره به این جزیره مراجعت کردند، لیتسی نیز با شوهر تازه خود به آنجا رهسپار شد تا همان مردمی را که تا چندی قبل میسیونرها و همکاران آنها را از سرزمین خود بیرون رانده و شوهر خود او را کشته بودند، خدمت کند. او اگر در جزیره خود می‌ماند، ملکه ثروتمند و مقتدری می‌شد، ولی به عوض آن خطرات و مشقات زندگی در میان وحشیان جزیره «تانا» را بر خود هموار ساخت تا محبت و آمرزش عیسی را به آنان مژده دهد. کار خداوند به دست این چنین مردان و زنان دلیر و از خود گذشته در «جزایر هبرید جدید» پیش رفت و از برکت آن کلیه مظاهر توحش و عقب ماندگی در آن سامان ناپدید گشته اهالی زندگی خود را بر پایه اصول و موازین عالی مسیحیت استوار ساختند.

فصل پنجم: هادسون تیلر

پایه‌گذار جنبش وسیع میسیونری در کشور چین

جوان هفده ساله‌ای که در خانواده مذهبی پرورش یافته بود، ایمان دوره کودکی خود را از دست داده بود. غالب همکاران او در بانک کسانی بودند که جز تحصیل پول و خوشگذرانی هدفی نداشتند. صحبت‌های آنها سبب شده بود این جوان وجود خدا را با شک تلقی کرده، آرامش خیال را از دست دهد. یک روز که بانک تعطیل بود، او در میان کتاب‌های پدرش کتابی جستجو می‌کرد که با آن خود را سرگرم سازد. در آن میان کتاب کوچکی توجه وی را به خود جلب کرد. مادر او که زنی مذهبی و خداپرست بود، در بیست فرسخی خانه‌شان به دیدن دوستانش رفته بود. یک شب پس از شام چون از خانه خود دور بود و کاری نداشت، به اتاق خود رفته ساعت‌های متوالی برای نجات فرزندش به درگاه خداوند دعا گذارد و بالاخره اطمینان یافت که دعایش مستجاب شده است. در همان ساعت فرزند او هم که مشغول خواندن کتاب بود به شدت تحت تأثیر مندرجات آن قرار گرفته به زانو درآمد و قلب خود را به خداوند تسلیم نمود. دو هفته بعد از این واقعه هنگامی که مادر به خانه برگشت، فرزندش به او اطلاع داد که خبر خوشی برای وی دارد. مادرش جواب داد که از دو هفته قبل او از این امر مطلع بوده و همین امر باعث مسرت وی بوده است. از این پس ایمان هادسون تیلر هیچگاه متزلزل نگشت. او نیز مانند مادرش اطمینان زیادی به دعا داشت.

پدر هادسون نیز مانند مادر او شخصی متدین و خداپرست بود. او به شغل داروسازی اشتغال داشت و در بارنسلی که شهر معدنچیان در شمال انگلستان است، با عزت و احترام می‌زیست. هادسون در همین شهر به دنیا آمد و به علت ضعف بنیه تا یازده سالگی وی را به آموزشگاه نفرستادند، به این جهت او تحصیلات مقدماتی را در خانه فرا گرفت. پس از دو سال تحصیل در مدرسه، هادسون در کارگاه داروسازی پدرش به کار مشغول شد و چندی بعد در بانک محل استخدام گردید. پدر هادسون کتاب‌هایی درباره کشور چین خوانده بود و قبل از آنکه فرزندانش متولد شوند، از خدا می‌خواست که پسر آینده‌اش عمر خود را به خدمت ساکنین این کشور وقف کند. از اینروی نباید تعجب کرد که هادسون نیز علاقه فراوانی به چین یافت. از واقعه‌ای که در بالا گفته شد، بیش از چند ماه نمی‌گذشت. شبی هادسون قلب خود را به خداوند تقدیم می‌داشت. در این هنگام آشکارا حس کرد که خداوند وی را برای رفتن به چین دعوت می‌کند. با این پیشامد آرزوهای پدر و مادر هادسون به تحقق می‌پیوست.

از این روز تمام فکر هادسون مصروف این شد که خود را برای خدمت در چین آماده سازد. انجیل لوقا را در زبان چینی بدست آورد و در عرض چند هفته با پانصد حرف چینی آشنا شد. در ضمن به تحصیل لاتین و یونانی و علوم دینی و پزشکی شروع کرد. با انجمن بشارت در چین که به تازگی برای اداره خدمات میسیونری در چین تأسیس یافته بود، تماس گرفت. در عین حال، معاونت پزشکی را که از دوستان خانواده او بود، قبول کرده، نزد او پزشکی آموخت. این پزشک تقبل کرد که مخارج خوراک هادسون را بپردازد، ولی هادسون با صرفه‌جویی دو سوم مبلغی را که جهت مخارج خود دریافت می‌کرد، به فقرا می‌پرداخت. در این موقع هادسون به سختی به یکی از دوستان خواهرش دل باخت، ولی پس از آنکه دریافت او از رفتن به چین استنکاف می‌ورزد، عشق او را از سر بیرون راند. هر روز اشتیاق او برای رفتن به سرزمینی که خدا وی را به آنجا می‌خواند، شدت می‌یافت. حتی حاضر شده بود برای اینکه مخارج سفر سنگین نشود، در کشتی به کشتیبانی اشتغال ورزد. در همین هنگام به مادرش نوشت: «اگر نتوانم برای چین کاری انجام دهم، ادامه زندگی برای من میسر نخواهد بود.»

پس از شانزده ماه کارآموزی با پزشک مزبور، فرصت یافت برای ادامه مطالعات پزشکی به لندن رفته، در یکی از بیمارستان‌های آنجا مشغول خدمت شود. در این شهر هادسون برای اینکه پول خود را تلف نکند، هر روز بیش از ۶ کیلومتر راه را پیاده به بیمارستان رفته، شب‌ها مراجعت می‌کرد. در روز کمتر از ۲ ریال برای خوراک خود خرج می‌کرد. پس از مدت کوتاهی که در این بیمارستان کار می‌کرد، انگشتش در اثر تماس با بدن کسی که از بیماری «ردی» در گذشته بود، به این مرض مبتلا شد. هادسون به سختی بیمار شد و پزشکان مرگ او را حتمی می‌دانستند، ولی او بالاخره بهبودی یافته مطالعات پزشکی خود را دنبال کرد. در این وقت انقلابی در چین به وقوع پیوست که میسیونرها را به ادامه خدمات خود در این کشور بیش از پیش امیدوار ساخت. به این جهت، انجمن بشارت در چین

نامه‌ای به وی نوشته از آمادگی او برای رفتن به آن کشور سؤال نمود. هنوز نامه به اداره پست داده نشده بود که خود هادسون به انجمن نامبرده مراجعه کرد. این تصادف غیرمترقبه را او به فال نیک گرفته آمادگی خود را برای عزیمت به چین به آنها اطلاع داد.

سه ماه بعد هادسون سوار کشتی شده راه چین را در پیش گرفت. در این وقت او بیست و یک ساله بود. روزی که او به سوی کشور چین عزیمت کرد، انجمن کتب مقدس تصمیم گرفت یک میلیون نسخه از کتاب انجیل را به زبان چینی چاپ کند، ولی البته هادسون از این امر بی‌اطلاع بود. هنوز کشتی کوچکی که حامل هادسون بود از ساحل چندان دور نشده بود که دریا طوفانی شد و کشتی به صخره اصابت کرد، ولی خوشبختانه او از خطر جان به سلامت برد. در طی سفر طویلی که از جنوب آفریقا می‌گذشت، کشتی حتی یک بار هم توقف ننمود. پنج ماه و نیم پس از حرکت از انگلستان، هادسون به بندر شانگهای وارد شد و دوستانش وی را به خانه میسیونر دیگری که از پیش در آنجا مشغول خدمت بود، بردند. ورود او به شانگهای با موقع بسیار نامناسبی مصادف بود. شهر به دست شورشیان افتاده بود و از خارج چهل هزار نفر از سربازان امپراطور شهر را در محاصره گرفته بودند که شورشیان را وادار به تخلیه شهر نمایند.

هر روز صدای گلوله توپ به گوش می‌رسید. خوراک به بهای سرسام‌آوری به فروش می‌رسید. هادسون که قادر به پرداخت کرایه خانه نبود، اجبارا خانه‌ای را درخارج شهر اجاره کرد. گلوله‌های سربازان گاهی به دیوارهای این خانه اصابت می‌کرد. هادسون را برای اینکه مجبور به تخلیه خانه نمایند، خانه مجاور او را آتش زدند. مداخلات خارجیان در امور داخلی چین زندگی را برای میسیونرهای خارجی به مراتب مشکل‌تر ساخته بود. هنوز از اقامت هادسون در این خانه بیش از دو ماه نمی‌گذشت که خبری دریافت کرد خانواده دیگری که آن هم توسط انجمن خود وی اعزام گردیده است، به زودی وارد خواهد شد. به این جهت هادسون در محله خارجیان شهر خانه‌ای را برای اقامت خود و خانواده دکتر پارکر پزشک که همسر وی سه فرزندش را همراه داشت، اجاره نمود. موقعی که نخستین کرایه را پرداخت، فقط مبلغ ناچیزی برای تهیه خوراک خود او باقی ماند. پس از ورود دکتر پارکر، هادسون در دهکده‌ها و آبادی‌های اطراف شانگهای به مسافرت پرداخت. وی هشت بار به این حوالی مسافرت کرد و در یکی از آنها تا پنجاه فرسخ از شهر دور رفت. در طی این مسافرت‌ها هادسون به نقاطی رفت که تا آن وقت پای هیچ خارجی به آنجا نرسیده بود و با اینکه غالبا با خطراتی مواجه می‌شد، هزاران نسخه انجیل و رسالات مذهبی را در میان مردم توزیع کرد.

در یکی از سفرهای بعدی به جزیره تسون مینک که در شمال شانگهای در کنار رود یانگ تسه قرار داشت، رسید. در اینجا هادسون خانه‌ای را اجاره کرده، به مداوای بیماران پرداخت. مراجعات مردم به مطب او بسیار امیدبخش بود، ولی شش هفته پس از ورود او به این جزیره قنسول انگلیس به او دستور داد که اینجا را ترک کند، زیرا به موجب پیمانی که بین انگلیس و چین بسته شده بود، خارجیان حق نداشتند در این جزیره اقامت کنند. پس از مراجعت به شانگهای، هادسون سه ماه به اتفاق میسیونر دیگری بنام برنز توسط قایق از راه رودها و کانال‌ها در آبادی‌های اطراف شهر گردش نمود. هادسون در این وقت جامه چینی پوشیده بود و گرچه خارجیان مقیم چین از این عمل او رضایت نداشتند، ولی او تشخیص داده بود که در این صورت چینی‌ها برای ملاقات با او تمایل بیشتری نشان می‌دهند.

هادسون تیلر و برنز پس از چندی کشتیبان مسیحی را که به بندر «سواتو» در ساحل جنوبی چین رفت و آمد می‌کرد، ملاقات نمودند و توسط او از وضع و احتیاجات این شهر که تا آن وقت میسیونری در آن اقامت نگزیده بود، آگاه شده تصمیم گرفتند مرکزی برای کار در آنجا تأسیس نمایند. «سواتو» شهری پر از فساد و از مراکز مهم تجارت تریاک بود. دو نفر میسیونر نامبرده در این شهر مورد تحقیر مردم قرار می‌گرفتند و هر جا می‌رفتند، مردم آنها را «سگان خارجی» یا «خوکان بیگانه» می‌خواندند. تنها خانه‌ای که در این شهر بدست آوردند، بالاخانه‌ای بود و در تابستان از شدت گرما قابل سکونت نبود. سه ماه بعد، حاکم شهر بیمار شد. پس از آنکه از پزشکان محلی بدون اخذ هیچگونه نتیجه‌ای برای بهبود او کوشیدند، تیلر وی را معالجه کرد. دو نفر میسیونر نامبرده پس از آنکه از دوستی حاکم شهر اطمینان یافتند، تصمیم گرفتند خدمات پزشکی خود را توسعه دهند. برای انجام این امر لازم بود هادسون به شانگهای برگشته لوازم پزشکی خود را به این شهر انتقال دهد، ولی هنگامی که به شانگهای رسید، ملاحظه کرد که تمام لوازم او طعمه حریق گردیده است. در این وقت تنها امید او به این بود که به شهر نینگپور در بیست و پنج فرسخی جنوب

شانگهای رفته، از دکتر پارکر که در آنجا بیمارستان و مطبی دایر کرده بود، داروهای مورد احتیاجش را فراهم کند، ولی در طی راه لوازم او توسط نوکرش به سرقت رفت و هادسون ناچار شد دست خالی برگردد. نامه‌ای که متضمن این پیشامد و بی‌میلی هادسون به تعقیب نوکرش بود، در انگلستان به دست جرج مالر بانی پرورشگاه‌های معروف یتیمان افتاد. مالر از این اتفاق بسیار اندوهناک شده، بهای لوازمی را که به سرقت رفته بود، برای هادسون فرستاد و از این تاریخ او از دوستان صمیمی و کمک کننده هادسون گشت. (بیوگرافی و شرح خدمات ژرژ مالر تحت عنوان «فقیر غنی» به زبان فارسی به طبع رسیده است). تیلر در سفر دوم خود به شهر نینگپور توفیق حاصل کرد و داروهای لازم را تهیه نمود، ولی هنگامی که لوازم خود را در کشتی نهاده و خود نیز عازم سواتر بود، خبری دریافت کرد مبنی بر اینکه برنز توسط چینی‌ها توقیف و به شهر کانتون فرستاده شده و مقامات انگلیسی فعالیت میسیونرها را در آن شهر ممنوع ساخته‌اند. از اینروی تیلر ناچار شد به نینگپور رفته به دکتر پارکر ملحق شود.

هادسون در اینجا تمام نیروی خود را مصروف تعلیم مسیحیت، گفتگو با مردم و خدمت در بیمارستان و مطب نینگپو ساخت و امیدوار بود به زودی اوضاع کشور برای فعالیت‌های میسیونری مساعد شده و او خواهد توانست کلیسایی ایجاد نماید و چینی‌ها را برای خدمات بشارتی تربیت کند. در ظرف سه یا چهار سال عده‌ای از چینی‌ها در این شهر به مسیحیت گرویدند و هادسون با جدیدت تمام تعلیم آنان را به عهده گرفت. یکی از آنان بازرگان معروف پنبه بود. او شبی که از محل میسیون می‌گذشت، متوجه شد که هادسون مشغول سخنرانی است. سخنان او در قلب بازرگان اثر عمیقی بخشید و او در پایان سخنرانی از جا برخاسته، گفت: «مدت‌ها بود از پی حقیقت می‌گشتم، ولی نتوانسته بودم آن را بیابم. آیین کنفیسیوس و کیش بودا و تائوئسم هیچ یک نتوانسته است آرامش قلب را در من ایجاد نماید، ولی اکنون سخنانی که امشب شنیده‌ام، این آرامش را به من داده است. از اینروی من به مسیح عقیده دارم.»

در طی دو سالی که تیلر در این شهر اقامت داشت، وقایع قابل ملاحظه‌ای اتفاق افتاد. هادسون پس از آنکه دریافت «انجمن بشارت در چین» که مخارج وی را می‌پرداخت، به مضیقه مالی دچار شده و بدهکار گردیده است، از کارمندی آن انجمن استعفا داده برای ادامه خدمات خود به هدایا و کمکهای نامرتبی که ممکن بود از طرف افراد داده شود، تکیه نمود. اتفاق دیگر زندگی وی در این هنگام ازدواج وی با دختر میسیونری بود که در مدرسه دخترانه نینگپو، نخستین آموزشگاه دخترانه در چین تدریس می‌کرد. در این موقع میسیونرها با خطرات مداوم جدیدی مواجه بودند. چین با انگلستان در جنگ بود. احساسات ضد خارجی به منتها درجه شدت رسیده بود. پانزده تن پرتقالی در نینگپو کشته شده بودند. مردم در خیابان‌ها شعار داده، قتل میسیونرها را خواستار بودند. چند بار مردمی که احساساتشان به جوش آمده بود، در صدد شکستن درهای خانه‌های میسیونرها برآمدند. آقا و خانم تیلر هر دو به بیماری حصبه گرفتار شده بودند.

خانم پارکر ناگهان فوت کرد و همسر او با چهار فرزند خردسالش به انگلستان مراجعت نمود. به این جهت، هادسون علاوه بر کارهای دیگری که داشت، اداره امور بیمارستان و مطب را نیز به عهده گرفت، ولی سنگینی این کارها بیش از طاقت وی بود. در نتیجه زحمت زیاد به سختی بیمار شد و با کمال تأسف ناچار گشت به بیمارستان و مطب و کلیسای کوچکی را که به وجود آورده بود و داری سی الی چهل نفر عضو بود، ترک گفته به انگلستان مراجعت کند. در همین وقت به خواهرش نوشت: «اگر هزار دلار می‌داشتم، آن را به چین می‌دادم. اگر هزارها جان می‌داشتم، آن را هم فدای چین می‌ساختم.» در انگلستان پزشکان به وی اظهار داشتند که به علت ضعف و بیماری تا چند سال قادر به مراجعت به چین نخواهد بود. از اینروی، وی از فرصت استفاده کرده، تحصیلات پزشکی را ادامه داد و به اخذ درجه دکتری نائل گشت. در عین حال کتاب انجیل را هم به لهجه مردم نینگپو ترجمه کرد و در این راه متحمل زحمت فراوان شد، به طوری که روزی از هشت تا دوازده ساعت کار می‌کرد.

در اتاق کار او نقشه بزرگ چین از دیوار آویزان بود. هرگاه که هادسون به این نقشه می‌نگریست، نیازمندی‌های این کشور وسیع با چهارصد میلیون سکنه آن بیش از پیش در نظرش مجسم می‌شد. تا آن روز میسیونرهای مسیحی از هجده ایالت فقط به هفت ایالت چین وارد شده بودند و پیام انجیل هنوز به گوش اکثریت مردم این کشور نرسیده بود. هادسون به این حقیقت آگاه بود که اگر ایمانی باشد، خدا حاضر است کسانی را برای خدمت به این کشور پهناور بفرستد و مخارج آن را نیز فراهم خواهد ساخت. هر روز بیش از پیش احساس می‌کرد که خدا می‌خواهد او در گشودن درهای نواحی مرکزی چین پیش‌قدم شود، ولی او از اقدام به چنین کار خطیری خودداری می‌کرد. فقر

مذهبی و اخلاقی میلیون‌ها اهالی چین مانند بار گرانی پشت او را می‌فشرد. چند ماه قادر نبود گاهی بیش از یک ساعت بخوابد. می‌ترسید به اختلال حواس دچار شود. بالاخره دعوتی را که از او برای گذراندن چند روزی در ساحل دریا شده بود، قبول کرد و همین جا فرمان خدا را برای پیش بردن این امر خطیر به عهده گرفت. بزرگترین آرزوی او در این وقت این بود که خداوند بیست و چهار نفر دیگر را برای عزیمت به چین و عهده‌دار شدن خدمات میسیونری در آن کشور آماده سازد. او علاقه داشت به هر یک از استان‌های چین دو نفر و به مغولستان نیز دو نفر میسیونر عزیمت نماید. دو روز بعد هادسون ۱۴۰۰ ریال حسابی تحت عنوان «میسیون چین» در یک بانک باز کرد. ضمنا برای اینکه مردم را بیشتر به نیازمندی‌های چین آشنا سازد، کتابی در این باب منتشر ساخت. این کتاب به حدی با استقبال مردم مواجه شد که پس از چند هفته تجدید چاپ آن ضرورت یافت. از همه طرف مبالغی در حساب بانکی او ریخته شد. برای پیش بردن این نقشه دوستان جدیدی دست یاری به سوی وی دراز کردند و کسان بسیاری برای رفتن به چین اظهار تمایل نمودند.

هادسون یازده ماه بعد از این واقعه که پنج سال و نیم او ورود او به انگلستان سپری می‌شد، با همسر خود و شانزده میسیونر دیگر به سوی چین حرکت کرد. قبلا هشت نفر دیگر به راه افتاده بودند و با عزیمت اینان عده آنها نسبتا زیاد بود، یک کشتی را به تنهایی اشغال نمودند. گرچه تا این زمان ۲۸۰۰۰۰ ریال برای تأمین مخارج آنها فراهم شده بود، ولی آنها هیچگونه تأمینی برای آینده نداشتند و از این گذشته برای آنها در چین خانه‌ای تهیه نشده بود. به جز شهرهای ساحلی، در نقاط دیگر چین زنان خارجی ازدواج نکرده وجود نداشتند، ولی در میان میسیونرها نه نفر زن مجرد عازم این کشور بودند. پس از ورود به چین، تیلر موفق شد در هانگچو، حاکم‌نشین ایالت چکیانک که در بیست فرسخی شمال نینگپو قرار داشت، مسکنی برای این عده فراهم کند. به موجب پیمان تینتسین که چندی پس از مراجعت هادسون به انگلستان بسته شده بود، خارجیان حق داشتند در نواحی داخلی چین اقامت گزینند. او در نظر داشت نخست در حاکم‌نشین‌های ایالت‌های چین مراکزی برای کار میسیون تأسیس کند و پس از آن کار را به شهرهای بزرگ و کوچک استان‌ها توسعه دهد. در پایان ۱۸۶۷، قدری بیش از یک سال از ورود هیأت مزبور به چین، در شش شهر از یازده شهر بزرگ ایالت چکیانک و یک حاکم‌نشین دیگر مراکز کار میسیون دایر گردیده بود.

در تابستان بعد تیلر با چند نفر دیگر در نگجو، شمال غرب شانگهای و همچنین شهرهایی که در نزدیکی آن قرار دارند، اقامت گزید. حاکم شهر اخیرالذکر به شدت با خارجیان مخالف بود. به زودی شایعات نادرستی درباره میسیونرها در شهر انتشار یافت و جمعی از مردم که احساساتشان تهییج شده بود، به خانه آنها حمله‌ور گشتند. تیلر با استفاده از تاریکی شب از خانه بیرون شده، به طرف مقر حاکم شهر روان شد و با اینکه در راه مورد حمله و سنگسار مردم قرار گرفت خود را به آنجا رسانید. در همان وقت جمعیت خانه میسیونرها را آتش زدند و چند نفر از میسیونرها که هنوز در آنجا اقامت داشتند، ناگزیر به فرار شدند. خانم تیلر با یک زن دیگر از طبقه بالا خود را به پایین انداخت و هر دو توسط مردم مصدوم گردیدند. مزاحمت مردم تا چهل و هشت ساعت ادامه داشت و در پایان این مدت اوضاع رو به سکون و آرامش نهاد. چند ماه پس از این واقعه، میسیونرها مجددا توانستند به آن محل بازگشت نمایند.

سال ۱۸۶۹ از سال‌های امیدبخش تاریخ فعالیت میسیونرها در چین بود. در این سال دو مرکز جدید برای خدمات میسیون در ایالات آنهوی و کیانگسی گشایش یافت، ولی متأسفانه سال ۱۷۸۰ مصائب جدیدی برای میسیونرها همراه آورد، تیلر و همسرش تصمیم گرفتند دو فرزند بزرگشان را به انگلستان بفرستند، ولی یکی از آنها قبل از آنکه چین را ترک کند، بدرود زندگی گفت. علاوه بر این، در اوایل تابستان ده تن میسیونر کاتولیک، قنسول فرانسه و عده دیگری از بیگانگان در تی‌ینتسین به قتل رسیدند و در نتیجه آن نگرانی تازه‌ای برای تمام خارجیان مقیم چین پیش آمد. ماه بعد خانم تیلر به بیماری وبا مبتلا شد. دو روز بعد پسری از وی تولد یافت و چندی نگذشت که مادر و نوزاد هر دو درگذشتند. در ماه‌های بعد بیماری و تألمات تیلر به منتها درجه شدت رسید و از طرف دیگر از جهت بودجه به مضیقه افتاد. در همین موقع دولت نیز محدودیت بیشتری برای میسیونرها ایجاد نمود.

یک سال بعد، در ۱۸۷۱، تیلر به انگلستان مراجعت کرده دوباره ازدواج نمود و شورایی برای پیش بردن کار میسیون چین تأسیس نمود. پس از مراجعت به چین، دو سال از وقت خود را مصروف سرکشی به مراکز کار میسیون ساخته، در ضمن، به تربیت مبشرین چینی همت گماشت و سپس به قصد ایجاد مرکز دیگری که بیشتر به نواحی مرکزی چین

نزدیک باشد، همراه یک نفر میسیونر دیگر به شهر دوچانگ، در ایالت هوپه در نود فرسخی مغرب هانگچو، مسافرت کرد. در اینجا در اثر سقوط از جایی به سختی مصدوم شد و به تدریج به فلج پا مبتلا گشت و ناگزیر گشت بی‌درنگ به انگلستان مراجعت نماید. از این پس تا چند ماه تیلر قادر به حرکت نبود. حتی نامه‌های خود را نمی‌توانست به دست خویش بنویسد. بر روی پشت می‌خوابید و در حالی که چشم‌های خود را به نقشه چین که در برابر تختخوابش آویزان بود، می‌دوخت با خداوند به راز و نیاز می‌پرداخت و در همان وقت نقشه‌های وسیع‌تری برای ادامه کار میسیون در چین طرح می‌کرد. برای تأسیس مراکز میسیون در ۹ ایالت دیگر، چین هادسون به هجده نفر میسیونر جدید احتیاج داشت. دو سال بعد که به چین مراجعت می‌کرد، دسته دیگری را به این منظور با خود به آنجا برد. موقعی که هنوز در راه بودند، پیمان جدیدی با دولت چین بسته شد و در نتیجه آن درهای ایالات داخلی چین به روی میسیونرهای مسیحی گشوده گشت و اعضای میسیون چین با استفاده از این وضع مساعدی که پیش آمده بود، در طی یک سال و نیم آینده ۴۸۰۰۰ کیلومتر در نواحی داخلی آن کشور مسافرت نمودند.

از این پس تا بیست و سه سال تیلر به مسافرت‌های طولانی پرداخت شش بار از چین به انگلستان و برعکس سفر کرد. در مواقعی که در چین اقامت داشت، مرتبا به مراکز کار میسیون سرکشی می‌کرد، میسیونرها را برای احراز موفقیت‌های بیشتر و درخشان‌تری ترغیب می‌نمود، کنفرانس‌هایی ترتیب می‌داد، برای پیش بردن کار از میان چینی‌ها پیشوایانی انتخاب می‌کرد و به فعالیت میسیون سازمان می‌داد. در سفرهایی که به مغرب زمین می‌کرد، توجه میسیون را به کار میسیون در چین جلب می‌نمود و میسیونرهای جدیدی را برای عزیمت به چین در نظر می‌گرفت. در سال ۱۸۸۸، تیلر به آمریکای شمالی دعوت شد. در اینجا وی علاقه شدیدی در میان مردم نسبت به کار میسیون در چین ایجاد نمود و در مراجعت چهارده نفر میسیونر جوان را همراه خود به آن کشور برد. سال بعد تیلر به سوئد و نروژ سفر کرد و در بیست و چهار مجمع مختلف که در هر یک بیش از دو هزار نفر حضور داشتند، سخنرانی نمود. ملکه سوئد به طور خصوصی به او بار داد. هنگامی که یکی از رسالات او در آلمان انتشار یافت، چنان در مردم تأثیر بخشید که زنان برای انتشار پیام انجیل جواهرات و ساعت‌ها و حتی انگشترهای عروسی خود را به فروش رسانیدند. سال بعد تیلر به استرالیا رفت و در موقع مراجعت به چین، یازده نفر میسیونر جدید را از میان شصت نفر که برای این کار داوطلب شده بودند، با خود به چین برد.

سال‌ها به این منوال سپری گشت و در سال ۱۹۰۰ تیلر تندرستی خود را از دست داده برای معالجه به سوئیس رفت. مسافرت وی به سوئیس با انقلاب مشت‌زنان در چین همزمان بود. درست در همان موقعی که تیلر وارد سوئیس گردید، حکم قتل تمام خارجیان مقیم چین از طرف امپراطور صادر گشت. در پیرو این حکم، پنجاه و هشت تن از اعضای میسیون و بیست و یک نفر از کودکان آنها در ظرف پنج ماه کشته شدند. در ۱۹۰۴، همسر تیلر درگذشت و سال بعد خود وی که تا حدی کسالتش تخفیف یافته بود، مصمم شد بار دیگر از چین دیدن کند. یک بار دیگر به چین مسافرت کرد و هر جا که وارد شد، چینی‌ها و خارجیان مقیم آنجا استقبال و پذیرایی شایانی از وی به عمل آوردند. پس از آنکه از شهر شانگهای دیدن نمود، به چانگشا حاکم‌نشین ایالت هونان رفت. تیلر از مدت‌ها قبل آرزوی رفتن به این شهر را در سر می‌پرورانید، زیرا هونان آخرین ایالت چین بود که تا آن وقت میسیونرها به آنجا نرسیده بودند. یک روز پس از ورود به چانگشا، تیلر صبح و عصر در مجلسی که از طرف مسیحیان برپا گردیده بود، حضور یافت و در نیمه‌های شب به طور ناگهانی چشم از جهان فرو بست. جنازه وی را به چینکیانگ برده، در کنار مقبره همسرش به خاک سپردند.

یکی از شگفت‌انگیزترین صفات هادسون تیلر اطمینان وی به دعا و اعتماد کامل او به خدا بود. قبل از آنکه او به چین عزیمت کند، دریافته بود که باید اعتماد کامل به خدا داشته باشد وگرنه شایسته آن نخواهد بود که به عنوان میسیونر به دنیای خارج سفر کند. یک بار هنگامی که به معاونت پزشکی که از دوستان خانواده او بود اشتغال داشت، پزشک فراموش کرد در موقع مقرر مزد وی را بپردازد. با اینکه تمام دارایی هادسون در این موقع از ۱۸ ریال تجاوز نمی‌کرد، حاضر نشد این موضوع را به او یادآور شود و اطمینان داشت که خداوند حوایج وی را مرتفع خواهد ساخت. در همین وقت، مرد فقیری که زنش به سختی بیمار بود، از هادسون خواهش کرد که رفته، با او دعا کند. وقتی هادسون وارد خانه او شد، دید زن بینوا در رختخواب ژنده‌ای خوابیده و کودکان گرسنه‌اش در کنار مادر بیمارشان ایستاده‌اند. هادسون هر چه سعی کرد دعا کند، نتوانست. فکر می‌کرد اگر عملا کمکی به این خانواده تیره‌روز نکند، خدا را فریب داده است، ولی از آن طرف می‌دید که بیش از ۱۸ ریال در جیب ندارد، ولی از آنجا که به خدا اعتماد داشت، آخرین

سکه‌ای را که در جیب داشت به آن خانواده داد. فردا صبح نامه‌ای به دست او رسید که حاوی هفتاد ریال پول بود. هادسون با این مبلغ گذران کرد، تا حقوق او پرداخته شد. از این پیشامد او یک بار دیگر نتیجه گرفت که همیشه می‌تواند به خدا اطمینان داشته باشد.

در موقع اقامت در نینگپو که شرح آن در بالا گذشت، هادسون روابط خود را با انجمن بشارت در چین محکم‌تر ساخت و اطمینان کامل داشت که خداوند خود وسیله ومخارج ادامه کار را فراهم خواهد ساخت. وی در سراسر زندگی خویش چیزی را از خدا نمی‌خواست. یک وقت هادسون به اتفاق همکارانش برای شصت تا هفتاد نفر از بیوه‌زنان و یتیمان صبحانه تهیه می‌کرد. یک روز سه‌شنبه که صبحانه فردا را حاضر کرده بودند، متوجه شدند پولشان تمام شده است، با وجود این به مردم نگفتند که روز بعد از آمدن برای صرف صبحانه خودداری کنند، زیرا مطمئن بودند که خداوند وسیله لازم را فراهم خواهد ساخت. اتفاقا همان روز یک هفته زودتر از آنکه انتظار داشتند، نامه‌ای از انگلستان رسید که تمام مشکلات آنها را مرتفع ساخت. هنگامی که دکتر پارکر تصمیم گرفت به انگلستان مراجعت کند، تیلر با اینکه می‌دانست درآمد بیمارستان به طور محسوسی رو به کاهش خواهد نهاد، اداره آن را به عهده گرفت. ذخایر بیمارستان به تدریج به مصرف رسید. روزی آشپز خبر داد که آخرین کیسه برنج را گشوده است. تیلر با اطمینان تمام به او پاسخ داد: «پس موقع کمک خداوند باید نزدیک شده باشد.» گروهی از مسیحیان مشغول دعا شده، از خداوند طلب کمک کردند و کمی قبل از آنکه آخرین کیسه برنج تمام شود، از طرف شخصی در انگلستان که به تازگی وارث ثروتی گردیده بود، مبلغ ۷۰۰۰ ریال به دست تیلر رسید.

در بالا گفته شد که چگونه هادسون از خداوند درخواست کرد که بیست و چهار تن میسیونر جدید را برای عزیمت به چین آماده سازد. پانزده سال بعد از این واقعه که عده اعضای میسیون جدید به هفتاد نفر رسیده بود، باز می‌بینیم که هادسون آنها را تشویق می‌کند از خدا بخواهند که هفتاد نفر دیگر را برای کمک به آنان تعیین نماید. پس همه میسیونرها شروع کردند از خدا بخواهند که عده میسیونرها را در چین به دو برابر افزایش دهد. در ظرف ده سال هشتاد نفر دیگر به اعضای میسیون چین افزوده شدند. در یک سال پس از ورود این عده، تیلر پیشنهاد کرد دعا کنند که در ظرف دوازده ماه صد نفر میسیونر دیگر به چین فرستاده شوند! یک چنین پیشنهادی بی‌سابقه بود، ولی تیلر اطمینان داشت که خداوند قادر است این عده را بیابد. وی می‌گفت: «به ما آشکارا وعده داده شده است که هر چه به نام او درخواست کنیم، برآورده خواهد شد.» (یوحنا ۱۴: ۱). در پایان سال تمام صد نفر میسیونر جدید یا به چین رسیده بودند، یا در راه بودند و بودجه میسیون پنجاه درصد افزایش یافته بود. سه سال بعد از آن در کنفرانسی که در شانگهای تشکیل گردیده بود، تیلر پیشنهاد کرد حاضرین دعا کنند که در ظرف پنج سال آینده هزار نفر میسیونر جدید به چین فرستاده شوند.

هنگامی که تیلر در سال ۱۸۳۵ وارد چین شد، عده مسیحیان این کشور از سیصد نفر تجاوز نمی‌کرد، ولی او روزهایی را به چشم دید که صد هزار تن از مردم این کشور پیرو مسیح گردیده بودند. از این عده ۲۵ نفر مستقیما در نتیجه فعالیت میسیون خود وی مسیح را شناخته بودند. سی و پنج سال بعد عده آنان بر ۹۰۰۰۰ نفر بالغ شد و بودجه سالیانه میسیون به ۵۶۰ میلیون ریال رسید. عیسی به شاگردانش گفته بود: «هر آنچه با ایمان به دعا طلب کنید، خواهید یافت» (متی ۲۱: ۲۲). هادسون تیر آنچه را آرزو می‌کرد با ایمان کامل از خدا خواست و خدا نیز آرزوی وی را برآورده ساخت.

فصل ششم: جیمز چالمرز

برای ارشاد و راهنمایی وحشیان آدم‌خوار جزیره اقیانوس آرام در میان آنان مسکن گزید، ولی سرانجام همان مردم وی را به قتل رسانیده گوشتش را تناول کردند

«چرا کشور خود را ترک گفتی؟» این پرسشی بود که وحشیان از میسیونری که تازه به جزیره آنها وارد شده بود، می‌کردند. وی پاسخ می‌داد: «برای اینکه حقیقت آن شخصی را که همه ما را دوست می‌دارد، به شما ابلاغ کنم.» سپس وحشیان از او می‌پرسیدند: «شما در کشور خودتان نارگیل دارید؟» او پاسخ می‌داد: «نه.» - «مغز خرمای هندی دارید؟» باز هم جواب منفی بود. وحشیان پس از آن می‌گفتند: «اکنون ما فهمیدیم که شما چرا به اینجا آمده‌اید. شما در مملکت خودتان چیزی برای خوردن نداشته‌اید!» همیشه برای عده‌ای از مردم مشکل بوده است قبول کنند که ممکن است انسان به امید راهنمایی مردمان به سوی خدای حقیقی و آشنا ساختن آنان با زندگانی بهتری از خانواده و خویشان و دوستان و مزایای یک تمدن مترقی صرفنظر نماید. غالبا مردم وقتی خدمات و فداکاری‌های بی‌شائبه اینگونه اشخاص را می‌بینند، پیش خود میندیشند که حتما آنها به خاطر دریافت مزد گزاف، برای خدمت به حکومت‌های خود، برای انجام مأموریت جاسوسی در پشت نقاب دین، یا برای تحصیل اجر اخروی به این محرومیت‌ها تن در داده‌اند، ولی به ندرت دیده شده است که مردم مبنای این نهضت وسیع را که هدفی جز خدمت به انسان‌ها ندارد، گرسنگی و عدم دسترسی به خوراک قلمداد نمایند.

میسیونری که مورد این اتهام قرار گرفت، جیمز چالمرز بود. وی به سال ۱۸۴۱ در ساحل غربی اسکاتلند به دنیا آمد. او که در کنار دریا چشم به جهان گشوده بود، چنان شیفته دریا و دریانوردی بود که قایق‌سواری را بزرگترین لذت دنیا می‌شمرد. سه بار در دریا افتاد و نزدیک بود غرق شود و دو بار کودکانی را که در حال غرق شدن بودند، نجات داد. او را در کودکی به دبستان فرستادند، ولی چون علاقه زیادی به تحصیل نداشت و مایل بود اوقات خود را بیشتر در خارج بسر برد، از رفتن به مدرسه امتناع ورزید. پدرش میل داشت فرزند او مهندس شود، ولی خود او به این کار تمایلی نشان نمی‌داد. وقتی پانزده ساله بود، محتویات نامه‌ای که از یک نفر میسیونر در جزایر «فیجی» رسیده بود، به گوشش خورد. وی در این نامه از قدرت سحرآسای انجیل مسیح در تغییر زندگی مردم داستان‌ها نقل کرده بود. مندرجات نامه اثر عمیقی در فکر این جوان برجای گذارد و وی را وادار ساخت که از همان دم رسانیدن پیام مسیح را به ساکنین عقب مانده جزایر نامبرده هدف خویش قرار دهد، ولی اندک زمانی پس از آن با یاران ناشایست محشور گشت و در نتیجه عادت به دعا را یکباره از یاد برد. خوشبختانه سه سال بعد دوباره تحول بزرگی در نحوه تفکر وی حادث گشت و او بار دیگر تصمیم گرفت عمر خود را وقف تعلیم مسیحیت در یکی از نقاط دوردست جهان سازد. پس از سه سال تحصیل در دو کالج مختلف و اخذ تعلیمات لازم برای انجام خدمات میسیونری، همسری برای خود برگزیده به اتفاق او به جزایر دریای جنوبی رهسپار گشت.

کشتی‌ای که او را بدان سو برد به «انجمن میسیونری لندن» که چالمرز را به این مأموریت جدید می‌فرستاد، تعلق داشت. این کشتی با هدایایی که کودکان انگلستان پرداخته بودند، خریداری شده بود. با اینکه دو نفر مسافرین کشتی از متوقف ساختن کشتی در بین راه امتناع می‌ورزیدند، یک بار در نتیجه تصادم با طوفان که منجر به شکسته شدن کشتی شد، مجبور گردیدند توقف نمایند. در فاصله‌ای از سواحل استرالیا کشتی آنها به صخره‌ای تصادف کرده، آسیب دید و چندی بعد هنگام شب به صخره دیگری برخورد نمود که در نتیجه آن به کلی در هم شکست. خوشبختانه در این حادثه کسی تلف نشد، ولی از محمولات کشتی آنچه باقی مانده بود، در اثر آغشته شدن به آب شور دریا از میان رفت و از لوازمی که چالمرز و همسرش داشتند، جز پیراهن زیر، یک جفت جوراب و یک شلوار و ساعت چیزی برای آنها باقی نماند. تا مدتی این دو نفر از فقدان خوراک سخت در مضیقه بودند. قریب یک سال و نیم پس از خروج از انگلستان، این دو نفر میسیونر به مقصد خود یعنی جزیره «راروتونگا» رسیدند.

«راروتونگا» جزیره زیبایی است که در اقیانوس آرام در خاور قاره استرالیا قرار دارد. هنگامی که نخستین میسیونرها وارد این جزیره شدند؛ یعنی چهل و چهار سال قبل از ورود چالمرز، ساکنان جزیره به حال توحش می‌زیستند و دزدی و خیانت و آدم‌خواری پیشه دائمی آنها بود. سران قبایل آنها معمولا دارای سه تا ده زن بودند. کشتن کودکان در میان

آنها امری عادی شمرده می‌شد، ولی در نتیجه کوشش میسیونرهای اولیه، این مردمان نیمه متمدن شده بودند و همین امر چالمرز را که بیشتر مایل بود به وحشیان خدمت کند، در بدو ورود دچار نومیدی ساخت، ولی جز اینکه دو سال از عمر خود را در اینجا بگذراند، چاره‌ای نداشت. در این وقت بسیاری از ساکنین جزیره به مسیحیت گرویده برای خود کلیساهایی تشکیل داده بودند. به این جهت، وقت چالمرز بیشتر مصروف تدریس در کلاس‌های دینی و ملاقات واعظین کلیساها و سرکشی به خانه‌های مردم می‌شد. وی تصمیم گرفته بود هر یک از ساکنین جزیره را که جمعا قریب دو هزار نفر بودند، اقلا سالی یک بار ملاقات نماید. او این کار را تا چند سال ادامه داد.

در مرکز جزیره که اقامتگاه چالمرز بود، آموزشگاهی برای تربیت معلمین و زنان آنها وجود داشت و یکی از مسرت‌انگیزتری اوقات وی در این جزیره هنگامی بود که می‌دید مردان و زنانی تحصیلات خود را به پایان رسانیده برای خدمت در میان وحشیان بت‌پرست به جزیره‌های دیگر می‌شتابند. چند سال پس از ورود چالمرز به این جزیره، پنج تن از اهالی آنجا برای خدمت به جزیره گینه جدید که محل خدمت آینده خود او بود، فرستاده شدند. ساکنان جزیره «راروتونگا» چنان اشتیاق شدیدی به ترویج عقیده خویش داشتند که هنگام عزیمت این پنج نفر مبشر پیرمردان جزیره با چشمان اشکبار درخواست می‌کردند به آنها نیز اجازه داده شود همراه آنها به آنجا بروند. خود چالمرز نیز راغب بود که به اتفاق آنان به جزیره گینه جدید برود. اشتیاق وی به این کار از خلال جمله‌ای که در این هنگام نوشته، هویداست: «هر چه بیشتر به مسیح و صلیب او نزدیک می‌شوم، علاقه من به تماس با بت‌پرستان فزون‌تر می‌گردد.» پس از ده سال اقامت در جزیره «راروتانگا» چالمرز به آرزوی خود رسید و توانست به جزیره گینه جدید رهسپار گردد.

گینه جدید که در شمال استرالیا قرار دارد، یکی از بزرگترین جزیره‌های دنیاست. هنگامی که چالمرز وارد آنجا گشت، ساکنین جزیره وحشیان بت‌پرست و اکثرا آدم‌خوار بودند. آنها تقریبا لباسی نمی‌پوشیدند و به بینی خود قطعه چوب و به گوش‌هایشان حلقه بزرگی فرو می‌کردند. چهره‌های خود را با رنگهای گوناگون و خال تزئین می‌کردند و خالکوبی نشان این بود که صاحب آن کسی را به قتل رسانده است. قبایل مختلف جزیره دائما با هم در جنگ و زد و خورد بودند و پس از هر جنگی فاتحین بر اجساد قربانیان خود بزم می‌آراستند. چالمرز و همسرش در میان اینگونه مردمان اقامت گزیدند. یک نفر میسیونر و چند تن معلم مسیحی بومی مدت‌ها بود که در این جزیره می‌زیستند. نخستین کار چالمرز پس از ورود به گینه جدید این بود که نقشه‌ای برای خدمات خود تنظیم نموده، ضمنا خانه‌ای برای اقامت خویش برپا سازد. وی جزیره «سوآنو» را که در سمت جنوب خاوری گینه واقع شده، مرکز کار خود قرار داد. وقتی قایق آنها به بندر رسید، از همه طرف به وسیله قایق‌های وحشیان احاطه شد. نخست آنها ترسیدند و بعد پی بردند که محاصره‌کنندگان نظر سوئی نسبت به آنها ندارند.

پس از ورود به جزیره، چالمرز محلی را برای اقامت خویش در نظر گرفت و چون هنوز خانه‌ای برای خود نساخته بود، از رئیس بومیان اجازه گرفت در انتهای خانه او که با دیواری به ارتفاع نیم متر از بقیه خانه جدا شده و با جمجمه‌های انسانی تزئین گردیده بود اقامت نماید. ساکنین این جزیره هم وحشی و آدم‌خوار بودند. بومیان چالمرز و همسرش را به یکی از بزم‌هایی که به مناسبت کشتن انسان‌ها آراسته بودند، دعوت کردن و یکی از آنان که با میسیونرهای مزبور دوست شده بود، قطعه گوشت پخته سینه انسان را برای خانم چالمرز آورد! یکی از روزهایی که مشغول ساختن خانه بودند، خانه توسط گروهی از وحشیان محاصره گردید. چالمرز قصد آنها را جویا شد. آنها تقاضای تبر و کارد و زنجیر کردند و گفتند اگر این چیزها را در اختیار آنان نگذارند، کشته خواهند شد. چالمرز دید که اگر درخواست آنها را اجابت کند، آنها را برای گرفتن اشیای بیشتری تحریص کرده است. به این جهت به آنها پاسخ داد: «مانعی ندارد، اگر می‌خواهید ما را بکشید، ولی چیزی از ما دستگیر شما نخواهد شد. من به اشخاص مسلح چیزی نمی‌دهم.» وحشیان که چنین بی‌باکی را از او انتظار نداشتند، فورا برگشته راه جنگل را در پیش گرفتند.

کمی بعد وحشیان قایق چالمرز را که در ساحل لنگر انداخته و حاوی مقداری از لوازم و اثاثیه بود، تصرف نمودند. وحشیان در زورق جمع شده تصمیم گرفتند روز بعد چالمرز و تمام معلمینی را که با او آمده‌اند، به قتل برسانند. یکی از بومیان که با چالمرز سر دوستی داشت و از نقشه وحشیان آگاه بود، این موضوع را به وی اطلاع داده، گوشزد کرد که در نیمه شب به اتفاق معلمین توسط قایق جزیره را ترک گوید. چالمرز اتخاذ تصمیم را در این مورد به زنش واگذار کرد. پاسخ خانم چالمرز نشان داد که او در شهامت و بی‌باکی دست کمی از شوهرش ندارد. وی گفت: «ما برای

آن به اینجا آمده‌ایم که انجیل مسیح را به این مردم اعلام کنیم و آنها را به انسان‌های بهتری مبدل سازیم.» گرچه روز بعد زندگی همه آنها در معرض خطر قرار داشت، ولی به کمک یکی از رؤسای بومیان که با میسیونرها دوست بود، از مرگ حتمی رهایی یافتند.

چالمرز اشتیاق فراوان داشت که سایر قبایل همسایه را نیز ملاقات نماید. در میان این قبیله طایفه‌ای بود که با اهالی «سوائو» سر دشمنی داشت. آنها می‌کوشیدند چالمرز را از رفتن به میان آن مردمان بازدارند و برای اینکه وی را از این سفر باز دارند، مقداری جمجمه‌های مردمان طایفه مزبور را که به دست این قبیله به قتل رسیده بود آورده، به او نشان دادند و گفتند اگر به چنگ آنها بیفتی انتقام این کشتگان را از تو خواهند گرفت، ولی چالمرز بدون اینکه باکی به خاطر خود راه دهد، علی رغم اصرار آنها تصمیم گرفت از راهی که روان بود پیش رود و در پاسخ آن مردم اظهار داشت: «خداوند مرا نگهداری خواهد نمود.» به مجرد اینکه چالمرز با یکی از معلمینی که همراه وی بود در این جزیره پیاده شد، دسته‌ای از بومیان که گرزها و نیزه‌هایی در دست داشتند، آنان را محاصره نموده فریاد برآوردند: «گوئیرا، گوئیرا!» چالمرز تصور کرد آنها قصد کشتن وی را دارند، به این جهت تصمیم گرفت مراجعت کند، ولی بومیان به زور او را با همراهانش جلو کشیدند. تصور می‌کردند بومیان آنها را به یکی از معابد خود می‌برند که در آنجا برای خدایان خویش قربانی کنند. پس از چندی به چشمه آب گوارایی رسیدند و در اینجا پی بردند معنی «گوئیرا» در زبان بومیان چشمه آب است. بومیان شنیده بودند هنگامی که چالمرز نخستین بار در جزیره «سوآئو» پیاده شد، قبل از همه درصدد جستجوی قطعه زمینی که نزدیک چشمه آب باشد، برآمد. به این جهت وی را مجبور می‌کردند به محل آنها رفته، در کنار چشمه آب زلالی سکونت کند.

در طی چند سال آینده، چالمرز مسافرت‌های دیگری هم به اطراف کرد. منظور او در این مسافرت‌ها کشف نواحی جدید و آشنا شدن با طوایف تازه بود. در یکی از این سفرها که همسر چالمرز نیز همراه وی بود به متجاوز از صد آبادی که تا آن وقت پای هیچ سفیدپوستی به آنها نرسیده بود، مسافرت نمود. همسر چالمرز در اغلب این سفرها با چند تن از معلمین و زن‌های آنها در عقب مانده، منتظر مراجعت شوهرش می‌شد. در غالب سفرها او از بیماری مالاریا رنج می‌برد. غالبا تنها بود و از اینکه شوهرش زنده است یا به قتل رسیده، در تشویش و نگرانی بسر می‌برد. در ظرف یک سال پس از ورود به «سوآئو»، چالمرز هجده مرکز مختلف برای کار میسیون تأسیس نمود. گاهی پس از ورود به آبادی جدیدی، برای اینکه خود را از خطر برهاند، مجبور می‌شد ناگهان آنجا را ترک گوید.

یکی از سران قبیله به چالمرز گفت بارها تصمیم گرفته بوده است که وی را با همسر و معلمینی که همراهش بوده‌اند، به قتل برساند، ولی موقعی که به اتفاق سایر بومیان به حصار کوتاهی که دور خانه او قرار داشت، رسیده یک نیروی مرموزی آنها را از ارتکاب این کار بازداشته است. خداوند به کسانی که به او اعتماد دارند، اینگونه پاداش می‌دهد. یک سال پس از ورود به «گینه جدید»، در اثر بدی آب و هوا خانم چالمرز بیمار شد و ناچار گشت شوهرش را تنها گذارده، خود به استرالیا برود، ولی در استرالیا بیماری وی شدت یافت و چهار ماه بعد درگذشت. خبر مرگ او را نخستین بار چالمرز هنگامی که برای دیدار زنش عازم استرالیا بود، در روزنامه‌ای ملاحظه کرد. وی قصد داشت که به استرالیا رفته از آنجا به اتفاق زنش به انگلستان سفر کند، ولی پس از این واقعه به «گینه جدید» برگشته به تنهایی به ادامه خدمات خود مشغول گردید. بسیاری از معلمینی که همراه چالمرز بودند، در سال‌های گذشته زن‌های خود را از دست داده بودند، به این جهت او جایز نشمرد آنها را در این سرزمین غریب تنها بگذارد و خود برای دیدار کسانش به انگلستان بازگشت کند.

قدرت نفوذ چالمرز در این بومیان عقب مانده گاهی به درجه شگفت‌انگیز می‌رسید. برای نمونه می‌توان به یکی از مسافرت‌هایی که او به میان طایفه وحشی خطرناکی که روزگارشان با جنگ و غارت و کشتار طوایف ضعیف اطراف می‌گذشت و در ساحل دریا سکونت داشتند، اشاره نمود. چالمرز پس از ورود به میان این طایفه، آنان را اندرز داد که از جنگ و کشتار اجتناب جسته، با یکدیگر در صلح و صفا بسر برند. افراد طایفه با این امر موافقت نمودند. با در نظر گرفتن اینکه جنگ و خونریزی سرگرمی عادی این مردم بود، درجه نفوذ چالمرز در میان آنها آشکار می‌شود. در محل دیگری که چالمرز به اتفاق دو تن از معلمین مسافرت نموده بود، اهالی اتاق بزرگی به طول تقریبا پنجاه متر را که محل اجتماعات آنها بود و با جمجمه‌های مردان و زنان و کودکانی که به دست آنها کشته شده و گوشتشان توسط آنها تناول گردیده بود، آراسته شده بود، در اختیار وی گذاشتند. در این اتاق چالمرز برای وحشیان آدم‌خوار

سخنرانی کرد. سخنرانی وی شامگاهان شروع شد و آنقدر به طول انجامید که وی خسته شده، ناچار گشت استراحت نماید. بامداد فردا که از خواب برخاست، معلمینی که همراه وی آمده بودند، هنوز برای آن مردم سخنرانی می‌کردند. در پایان سخنرانی آنها وحشیان به یکصدا گفتند: «دیگر جنگ و آدم‌خواری بس است. ما سخنان خوشی شنیدیم و برای حصول صلح خواهیم کوشید.»

چالمرز درباره نخستین سال‌های اقامتش در گینه جدید، چنین می‌نویسد: «زندگی در خانه و خانواده به کلی با من وداع گفته بود. غالبا اوقات خود را به کلی در نواحی دوردست و با مردمان غریب می‌گذرانیدم. بیماری مالاریا رفیق همیشگی من بود. چند بار از کشته شدن به وسیله نیزه‌ها جان به سلامت بردم. چند هزار میل راه را در دریاها با قایق پیمودم و لوازم و اثاثیه خود را بر دوش کشیده، به راه‌روی‌های دشوار و خسته‌کننده مبادرت ورزیدم، ولی هرگز از ترک گفتن «راروتونگا» پشیمان نبودم و حتی امروز بیشتر به این کار تمایل دارم.» پس از ۹ سال اقامت در گینه جدید، چالمرز به وطن خویش که متجاوز از بیست سال قبل از آنجا خارج شده بود، بازگشت. در انگلستان با اینکه از سخنرانی در مجامع عمومی گریزان بود، در ضمن سفرهایی که کرد، در کلیساها سخنرانی نمود و همین سخنرانی‌ها با داستان‌های مهیجی که از دوران اقامت خود در میان آدم‌خواران نقل می‌کرد، وی را مشهورترین گوینده انگلستان ساخت. عصاره سخنرانی‌های او این بود: «در سراسر جزایر جنوبی هر جا که مختصر نوری می‌درخشید، از برکت تعلیمات انجیل است و اگر در جزیره گینه جدید به مردمان مهربان و با محبت برخورد می‌کنید، آن هم نتیجه خدماتی است که میسیونرهای مسیحی انجام داده‌اند.» در مراجعت به گینه جدید، چالمرز تصمیم گرفت در «موتوموته» که دهکده بزرگی در ساحل دریا بود و تا آن زمان یکی از معلمین مسیحی به دست اهالی آن به قتل رسیده و معلمی دیگر از بیماری مالاریا در آنجا جان سپرده بود، رحل اقامت افکند.

پس از اقامت کوتاهی در این دهکده، چالمرز ناچار شد به بندر «مودسبی» مرکز اصلی میسیون در جزیره برگشته، در غیاب همکاران خود که برای گذرانیدن تعطیل به کشورهای خود مراجعت نموده بودند، اداره مدرسه تربیت معلمین را به عهده گیرد. در پایان این دوره، چالمرز بار دیگر با زنی که از دوستان نزدیک همسر سابقش بود، ازدواج کرد. بدیهی است که سازش با اینگونه زندگی، زندگی در میان وحشیان در اقلیمی خشن، با فقدان وسایل آسایش و دوری ممتد شوهر که گاهی هفته‌ها به طول مینجامید، برای این زن کار آسانی نبود، ولی او در اوقاتی که شوهرش به مسافرت‌های طولانی می‌رفت خود را با تعلیم کودکان بومی سرگرم می‌ساخت. چالمرز هنگام اقامت در این جزیره، مسافرت کوتاهی به جزیره «راروتونگا» نمود و در اینجا با محبت فراوانی که در طی ده سال اقامت در اینجا در دل اهالی اندوخته بود، مواجه گشت. در همان وقت که کشتی به ساحل نزدیک شد، مردم از خانه‌های خود بیرون شده به استقبال وی شتافتند. از جلوی هر خانه‌ای که می‌گذشت، مردم بیرون آمده به او خوشامد می‌گفتند. بسیاری از مردان کهنسال وی را در آغوش می‌کشیدند و بعضی با چشمان اشکبار خود را به پاهای او مینداختند. موقعی که به حضور ملکه جزیره رفت، او بازوان خود را به دور گردن وی انداخته او را بوسید. تا آن روز کسی به اندازه چالمرز مورد محبت و احترام اهالی این جزیره نبوده است.

چند روز پس از بازگشت به «موتوموتو»، چالمرز برای تهیه کشتی‌ای که با آن به مراکز کار میسیون در سواحل سرکشی کند، به استرالیا عزیمت نمود. در نزدیکی استرالیا طوفان سهمگینی برخاست و کشتی حامل او در تاریکی به صخره‌ای تصادم کرد. روز بعد هر چه کوشیدند کشتی را نجات دهند، میسر نشد. سرانجام از کشتی صرفنظر کرده با قایق کوچکتری به راه خود ادامه دادند. این چهارمین باری بود که کشتی چالمرز در دریا شکسته شد. پس از تهیه کشتی چالمرز به جزیره «موتوموتو» بازگشت. چالمرز درباره کار و فعالیت خود در این روزها چنین نوشته است: «حقیقتا کار بسیار بزرگ و مهمی است. اوقات ما در اینجا با تدریس و تربیت معلمین و تعلیم محبت خدا و نظارت در ساختمان خانه‌های مدرن و راه‌ها و پل‌ها و دادن دارو به اهالی و سرکشی به مراکز کار در نقاط مختلف با اسب و پیاده یا با قایق، یا با مسافرت‌هایی به منظور تأسیس مراکز جدید کار و گشودن راه معلمین، سپری می‌گردد. در بعضی نواحی مشکل است انسان درباره سرنوشت خود از لحاظ برخورد با مردم و مسأله تهیه غذا پیشگویی کند، ولی با آگاهی به اینکه آن کسی که ما مشغول خدمت او هستیم همیشه در کنار ماست، احتیاجی به ترس نداریم.»

چالمرز از آن کسانی است که عادت دارند همیشه در حرکت باشند و کار جدیدی را شروع کرده ادامه آن را به عهده دیگران واگذار کنند. پس از چهار سال اقامت در «موتوموتو»، همسر چالمرز برای رفع کسالت خود به انگلستان

مراجعت نمود و خود وی باز هم به سوی مغرب شتافت تا در نزدیک رود «فلای» که اهالی آن وحشی‌ترین مردم «گینه جدید» بشمار می‌آمدند، مرکزی برای کار تأسیس نماید. بعد از ورود به جزیره «ساگوان» در دهانه رود، چالمرز به ساحل رفت که محل مناسبی برای سکونت انتخاب کند. موقعی که پیش می‌رفت، آوازی شنید که می‌گوید: «راه همین است، پیش برو!» او که اطمینان داشت این صدای خداست، راه خود را ادامه داده به دهکده‌ای رسید، ولی دهکده به کلی از سکنه خالی بود، زیرا مردم برای شرکت در مراسم جشنی بیرون رفته بودند. در کنار دهکده محل مناسبی را برای ساختن خانه در نظر گرفت. پس از یکی دو روز ساکنین قریه مراجعت نموده با مهربانی از او استقبال کردند.

مدت دو سال چالمرز در این ناحیه سخت مشغول فعالیت بود، زیرا ناحیه وسیعی را برای نظارت در اختیار داشت. علی رغم خطراتی که در دریا و نواحی سکونت وحشیان در برابر وی بود، دائما از یک جا به جای دیگر رفته، خدمات خود را ادامه می‌داد و به کار خود دلبستگی شدیدی داشت. وی در این هنگام نوشت: «مسافرت به نواحی مختلف، سرکشی به مراکز کار و بعد عزیمت به نقاط دیگر و تأسیس مراکز جدید کار، بیش از هر کاری مرا مفتون خود می‌سازد. بزرگترین آرزوی من این است که نخستین کسی باشم که پیام مسیح را به اهالی یک منطقه می‌رساند.» با تعمید یک دسته سی و هشت نفری مردان و زنان در یکی از جزایر مجاور که نخستین گروندگان به مسیح در این ناحیه بودند، مسرت وافری به وی دست داد.

دو سال بعد چالمرز به انگلستان فرا خوانده شد. انجمنی که چالمرز را برای ترویج مسیحیت به دنیای خارج فرستاده بود، مراسم صدمین سال تأسیس خود را برپا می‌داشت، به این جهت از او دعوت نموده بود که یکی از گویندگان در این جشن باشد. در واقع او سخنران اصلی جشن بود. در مدت اقامت خود در این کشور مانند دفعه قبل در شهرها مسافرت نموده با نقل داستان‌های مهیجی از کار خود در «گینه جدید» مردم را به این کار علاقه‌مند می‌ساخت. وی خطراتی را که دخول به یک دهکده تازه در بر داشت و معلوم نبود ساکنین آن تازه وارد را با محبت و دوستی استقبال خواهند کرد یا فورا به قتل خواهند رسانید، به مردم خاطرنشان می‌ساخت. او می‌گفت چگونه در مسافرت‌های خویش سیمای وحشتناک وحشیان آدم‌خوار را دیده است که به شنیدن داستان مصلوبیین عیسی نرم گردیده است. مردمی که می‌شنیدند همان کسانی که تا چند سال قبل اجساد دشمنان خود را می‌خوردند، در مراسم و شام خداوند شرکت می‌کنند، وجد لرزاننده‌ای به آنها دست می‌داد.

پس از یک سال توقف در انگلستان، چالمرز همراه همسر خود به گینه جدید بازگشت. در اینجا «ساگوان» را مرکز میسیون قرار داد و به ساختن آموزشگاه و خانه‌ای برای معلمین اقدام نمود، ولی وضع مدرسه در روزهای اول نومیدکننده بود، زیرا بعضی روزها پانزده شاگرد در مدرسه حضور می‌یافتند، ولی گاهی عده آنها از دو تن تجاوز نمی‌کرد. علاوه بر این، شاگران از حیث اخلاق و رفتار از شاگردانی که در «موتوموتو» به مدرسه می‌آمدند، پست‌تر بودند. والدین هیچگونه نظارتی بر اخلاق فرزندان خود نداشتند. پسران و دختران، بدون آنکه به والدین خود اطلاع داده باشند، با قایق به نواحی دوردست، برای شرکت در بزم‌ها و مجالس رقص می‌رفتند. دوستی با این مردم برای چالمرز و زنش بسیار مشکل بود، وانگهی آنها نیز از حضور این دو تن در میان خود خشنود نبودند. روزی که چالمرز به مسافرت رفته بود، پیرمردان و جادوگران قبیله تصمیم گرفتند از ادامه کار او جلوگیری نمایند. علت آن شیوع بیماری در میان اهالی بود، زیرا آنها چنین می‌پنداشتند که مردم در نتیجه ترک بت‌های قدیم و پرستش مار، به این بیماری‌ها گرفتار شده‌اند، بنابراین اینها اهالی را وادار ساختند که دست از عقاید جدید خویش کشیده به آیین اجدادشان بازگشت کنند. در نتیجه حتی یک نفر از اهالی به مدرسه و کلیسا نرفت، ولی چالمرز پس از مراجعت به طور مؤثری با مردم صحبت کرد و در نتیجه همه مصمم شدند دوباره در مدرسه و کلیسا حاضر شوند.

مهم‌ترین شغل و وظیفه چالمرز نظارت در کار معلمینی بود که در جزایر متعدد بین این قسمت گینه جدید و استرالیا پراکنده بودند. به این جهت چالمرز ناچار بود غالب اوقات در ناحیه وسیعی که در آن کشتی‌رانی به علت وقوع طوفان‌های مهیب و مشکلات پیاده شدن از کشتی در سواحل کار بس خطرناکی است، مسافرت نماید. پس از ماه‌ها، کار وی در بعضی مراکز به ثمر رسید. در یکی از آن نواحی مسیحیان بومی مبلغی معادل پانزده هزار ریال جمع کرده، بدون کمک خارجی کلیسایی برای خود بنا کردند. باید در نظر داشت که یک نسل پیش همین مردم وحشیان آدم‌خوار بودند. اکنون آنها برای تقدیس بنای کلیسایی که جهت پرستش خداوند ساخته شده بود، اجتماع می‌کنند.

در نقاط دیگر گاهی سی یا شصت نفر را تعمید می‌داد و برای ادامه کار به معلمین جدیدی احتیاج می‌یافت. حتی در «ساگوان» تغییر محسوسی در وضع کار میسیون واقع گشت. عده شاگردان مدرسه نخست به پنجاه و سپس به صد نفر افزایش یافت. به تدریج علاقه شاگردان به تحصیل در مدارس چنان شدت یافت که سخت‌ترین تنبیه برای شاگردی این بود که وی را از حضور در آموزشگاه منع کنند. اهالی از بت‌پرستی دست می‌کشیدند، کلیسا در روزهای یکشنبه از جمعیت مملو می‌گشت و بسیاری تقاضای گرفتن تعمید می‌کردند. در روز عید میلاد سال ۱۹۰۰، قریب هزار و هفتصد نفر از اهالی از تمام آن ناحیه برای برپا ساختن مراسم عید در کلیسا حضور یافتند. اندک زمانی پس از این با رسیدن همکار جوانی بنام «تمکینز» از انگلستان امیدواری چالمرز چند برابر گشت. در این هنگام چون آب دریا در زمین ناحیه‌ای که خانه چالمرز در «سگوئین» در آن بنا شده بود پیش می‌آمد، وی ناچار شد مسکن خود را به جای دیگری بنام «دارو»، که محل امن‌تری بود، برای سکونت خویش انتخاب کرد. در این موقع همسر چالمرز به شدت بیمار گردید و چون کسالت او هفته‌ها به طول انجامید، معلوم شد که بهبود وی میسر نخواهد بود. او وصیت کرده بود که وی را در زمین‌های مرداب ناحیه «ساگوان» دفن نکنند. به این جهت چالمرز او را سوار قایق کرده به طرف «دارو» برد، ولی او در قایق فوت کرد و در کنار خانه جدیدشان به خاک سپرده شد.

هنگام آخرین بیماری بانو چالمرز، یک روز شوهرش دید که او در روی تختخواب خود نشسته به شدت غمگین و هراسان است. وقتی شوهرش علت پریشانی وی را جویا شد، این پاسخ را شنید: «مبلغ گزافی پول برای کار ما داده شده، ولی بیماری من مانع از آن است که نتایج آن را مشاهده کنم.» چالمرز پاسخ داد: «در این صورت، ما می‌توانیم کشتی‌ای را که احتیاج داریم، بخریم.» زن گفت: «پولی که داده شد، بالغ بر هزاران هزار است.» چالمرز در جواب او گفت: «اگر خداوند چنین پولی در اختیار شما گذارده، مطمئنا به شما بهبودی خواهد داد که مجال به کار بردن آن را بیابید.» وی که با این پاسخ تسلی خاطر یافته بود، خوابید. چالمرز چند ماه بعد دریافت که در همان اوقات مرد توانگری فوت کرده و ثروت خود را که معادل ۲۵۰ هزار لیره بود، به انجمن بشارتی که چالمرز نیز عضو آن بود، واگذار نموده است.

پس از فوت همسرش، چالمرز با حرارت بیشتری خود را سرگرم کار ساخت تا بدین وسیله حزن و اندوه خود را فرو نشاند. مرکز کار را به «دارو» منتقل ساخت. در آغاز سال بعد (۱۹۰۱)، وی در صدد برآمد به میان بومیان دهانه رود «ایرید» که در دوازده فرسخی خاور «ساگوان» قرار داشت و تا آن روز او بدانجا نرفته بود، مسافرت نماید. در این سفر که با قایق طی شد، «تمکینز» نیز همراه چالمرز بود. فردای آن روز مصادف با عید قیام مسیح بود. ساعت ۵ بامداد، بومیان، در حالی که کاردها و نیزه‌هایی در دست داشتند، در داخل قایق گرد آمده از خروج امتناع می‌ورزیدند. برای اینکه آنها را وادار به تخلیه قایق سازند، چالمرز و تمکینز تصمیم گرفتند برای مدتی به ساحل رفته سپس برای صرف صبحانه به قایق مراجعت نمایند. به این جهت با قایق کوچکی به طرف ساحل رهسپار شدند و با اینکه دوستانشان تمام روز انتظار آنان را کشیدند، از آنها خبری نرسید.

ماجرای توقف آنها، توسط شخصی که آن را بعدها از پدرش شنیده، چنین نقل شده است: «این دو نفر را اهالی به بهانه اینکه می‌خواهند غذایی به آنها دهند، به اتاق بزرگی که در دهکده بوده می‌کشانند. بعد بومیان با اشاره‌ای توسط نیزه‌های سنگی ضربه‌هایی به جمجمه آنها وارد ساخته، سرهای آنان را می‌شکافند. سپس بدن‌های آنان را برای طبخ تحویل زنان داده، همان روز آنها را می‌خورند.» در اینجا باید به خاطر داشت که چالمرز خود آرزویی بالاتر از این نداشت که در حین اشتغال به خدمت خداوند در میان وحشیان آدم‌خوار، به حضور وی بشتابد. چقدر مناسب و شایسته بود که در روز عید قیام پیروزمندانه نجات‌دهنده خود از مرگ که چالمرز در سراسر عمر وی را با این شهامت و وفاداری و بی‌باکی خدمت نموده بود، زندگی نوینی را در آسمان‌ها از سر گیرد.

بارها در تاریخ به ثبوت رسیده که «نهال کلیسا از خون شهیدان سیراب گشته است.» گرچه فقدان این دو میسیونر دلیر ضایعه جبران‌ناپذیری برای کار مسیح در آن ناحیه بود، ولی کسانی که بعد از آنان در آنجا ماندند، با صمیمیت و از خودگذشتگی بیشتر خدمات آنها را دنبال کردند. یکی از معلمین مسیحی بومی که توسط چالمرز به «گینه جدید» فرستاده شد و قریب دوازده سال در آنجا خدمت می‌نموده چنین می‌نویسد: «می‌دانید آرزوی من چیست؟ می‌خواهم باقی عمرم را در جایی که آقای چالمرز و تمکینز کشته شدند، بگذرانم. در آن دهکده‌ای که آنها به قتل رسیدند، من زندگی خواهم کرد و عیسای مسیح را به اهالی آن خواهم شناسانید تا آنها هم فرزندان وی گردند. این است آرزوی

من.» این است یک نمونه از روحیه معلمین بومی که خود از محیط تیره بت‌پرستی و توحش بیرون آمده، به روشنایی انجیل مسیح وارد شده بودند.

فصل هفتم: ماری سلسر

زنی که عمر خود را صرف خدمت به مردمان محروم و عقب‌افتاده آفریقا ساخت و دریچه خوشبختی و زندگی نوین را به روی آنها گشود

شبی در یکی از کوچه‌های باریک محله فقیرنشین شهر «دوندی»، در اسکاتلند، دختر جوانی به سوی کلاسی که در آن پسران بدبخت و تیره‌روز آن محله را درس می‌داد، می‌شتافت. هنگامی که نزدیک آنجا رسید، ناگهان دسته‌ای از جوانان هرزه راه وی را مسدود ساختند. سردسته آنها طنابی در دست داشت که قطعه سربی به یک سر آن آویزان بود. او سرب را به طرف سر و صورت دختر پرتاب می‌کرد و با اینکه نزدیک بود چهره وی را مضروب سازد، دختر بی‌باک حتی یک قدم خود را به عقب نمی‌کشید. جوان که از این دلیری و بی‌باکی دختر متحیر گشته بود، طناب را به کناری انداخت و او را به داخل کلاس درس راهنمایی نمود. این پیشامد مبدأ تحولی در زندگی این دختر بود، زیرا او با این بی‌باکی که نشان داد، می‌بایست در سال‌های آینده به تنهایی در برابر انبوه وحشیان آفریقا ایستاده، دریچه زندگی نوین را به روی آنها بگشاید.

او ماری سلسر نام داشت. ماری در سال ۱۸۴۸، در نزدیکی شهر «آبردین»، در اسکاتلند به دنیا آمد و دومین فرزند خانواده بود. پدرش به کفش‌دوزی اشتغال داشت، ولی بدبختانه در چنگال می‌خوارگی سخت گرفتار بود، ولی مادر او زنی خداشناس و پاکدامن بود و سعی می‌کرد هفت فرزند خود را مسیحیان واقعی به بار آورد. ماری در یازده سالگی برای کمک به خانواده در کارگاه پارچه بافی مشغول کار شد. ابتدا او فقط نیمی از روز را در کارخانه خدمت کرده نیمی دیگر را صرف تحصیل می‌کرد، ولی در چهارده سالگی از ساعت شش صبح تا شش عصر را در کارخانه کار می‌کرد. او که شیفته تحصیل بود، صبح‌ها هنگام عزیمت به کارخانه کتابی را در دست گرفته می‌خواند. در کارگاه کتاب را روی دستگاه بافندگی نهاده در اوقات فراغت به مطالعه آن می‌پرداخت و شب‌ها از ساعات خواب و استراحت خود صرفه‌جویی کرده آن را هم صرف تحصیل و مطالعه می‌ساخت. تحصیلات او اینطور ادامه یافت. اعتیاد پدر او به می‌خوارگی نه تنها مایه شرمندگی و خفت خانواده گردیده بود، بلکه آنها را به فقر و تنگی شدیدی گرفتار ساخته بود. برای ماری کاری دشوارتر از این نبود که شب‌ها از کوچه‌های باریک به مغازه معاملات رهنی رفته، در قبال گرو گذاشتن چیزی از لوازم خانه، پولی برای پرداخت مخارج ضروری خانواده دریافت کند. مرگ پدر به خفت و سرشکستگی خانواده پایان داد، ولی تنگدستی آنها خاتمه نپذیرفت. تا چهار سال دیگر مخارج خانواده را ماری با تحمل رنج و زحمت ممتد در کارخانه بافندگی تهیه می‌کرد.

از سوی دیگر ماری به کلیسا دلبستگی عمیقی داشت. او نه فقط در مجالس پرستش روزهای یکشنبه شرکت می‌کرد، بلکه عصرها نیز اوقات خود را صرف خدمت به کلیسا می‌ساخت. همانگونه که گفته شد، او اداره کلاس در کلاس درس را به عهده گرفته بود و در سایر فعالیت‌های کلیسایی که به منظور آشنا ساختن پسران و دختران محلات فقیرنشین شهر با مسیحیت و گشودن دریچه خوشبختی به روی آنها به وجود آمده بود، شرکت می‌جست. گفته‌های مادر و سخنانی که ماری در کلیسا می‌شنید، علاقه عمیقی در قلب او نسبت به کار میسیون‌های مسیحی در دنیای خارج به وجود آورده بود. از اینروی موقعی که مشاهده کرد خانواده‌اش از کمک مالی او بی‌نیاز گردیده خود را آماده خدمت در خارج انگلستان ساخت. درخواست او مورد قبول واقع شد و پس از اخذ تعلیمات لازم که سه ماه در «ادینبورک» به طول انجامید. وی را به آفریقا گسیل داشتند. باید در نظر داشت که در این وقت افکار میسیون بر اثر مرگ داوید لوینگستون بیش از هر وقتی متوجه این قاره پهناور گردیده بود.

محل مأموریت ماری سلسر در آفریقا ناحیه «کالابار» واقع در ساحل غربی خلیج گینه، آنجایی بود که ساحل از خاور و باختر به سوی جنوب خمیدگی دارد. این ناحیه که در منطقه استوایی آفریقا قرار دارد، دارای مناظر طبیعی بس دلکشی است، ولی از مرداب‌ها و جنگل‌های انبوه پوشیده شده و گرمای طاقت‌فرسا و بیماری‌هایی که در آن شیوع داشت، زندگی را بسیار دشوار می‌ساخت. ساکنان این ناحیه عقب‌افتاده‌ترین مردم آفریقا بشمار می‌آمدند و خیانت و تزویر و خون‌خواری صفت نمایان آنها بود. هنگامی که شیخ طایفه درگذشت، تمام زنان او خود را خفه کردند که در جهان آینده همراه او باشند. وقتی مادری توأما کودکان متعدد می‌زایید، نوزادان را بیرون پرتاب می‌کردند که کشته

شوند و مادر را در جنگل رها می‌ساختند که به هلاکت برسد. اینجا مدت چند قرن یکی از مراکز مهم برده‌فروشی و صدور بردگان به کشورهای غربی بود. ظلم و ستم به شدت در آن رواج داشت و زندگی انسان به کلی فاقد ارزش و احترام بود.

میسیون مسیحی در «کالابار»، سی سال قبل تأسیس شده و در آن وقت دارای پنج مرکز بود که همگی در نزدیک ساحل در کنار دو رودخانه‌ای که قبل از دخول به اقیانوس به هم ملحق می‌شدند قرار داشت. در یکی از این مراکز که در شهری موسوم به «دوک تاون» قرار داشت، دوشیزه ماری سلسر رحل اقامت افکند. شغلی که به او محول شد، عبارت بود از تدریس در مدرسه و رفتن به خانه‌های مردم برای دادن تسلیت به آنهایی که فرزندشان را از دست داده‌اند، یا آشنا ساختن آنها با مفاسد و خطرات میخوارگی. زبان مردم را به آسانی فرا گرفت و تصمیم گرفت آشنایی خود را با این زبان تکمیل نموده هر چه زودتر و بیشتر به زندگانی ساکنین آفریقا وارد شود. به کارش دلبستگی فراوان داشت، ولی غالبا درد دوری از وطن و بیماری‌های رایج در این ناحیه وی را رنج می‌داد. حتی یک بار مشرف به موت گردید. سال اول اقامت وی در این کشور بدینسان سپری گشت. پس از آنکه نخستین دوره مأموریت خود را به پایان رسانید، سلسر به انگلستان برگشت که از خانواده خود دیدن کند. سال بعد (۱۸۸۰) مجددا به «کالابار» مراجعت نمود و در شهر «اولد تاون» مشغول خدمت گردید. این بار او در سه جای مختلف تدریس می‌کرد و خردسالان و بزرگان در کلاس‌های او حضور می‌یافتند. در یکی از کلاس‌ها پیرمردی با کودکان خردسال پشت سر شاه نشسته درس‌هایی را که ماری سلسر می‌داد، تکرار می‌نمود. در روزهای یکشنبه تمام وقت او مصروف اداره کردن مجالس مختلف در روستاها می‌شد.

هیچ یک از عادات ساکنین آفریقا، بیش از رفتاری که آنها با کودکانی که توأما به دنیا می‌آمدند می‌کردند، وی را رنج و آزار نمی‌داد. آنها عقیده داشتند که پدر چنین کودکانی دارای روح شیطانی است، به این جهت در موقع تولد کودکان بی‌پناه را در خمره آب مینداختند. گاهی ستون فقرات آنها می‌شکست و سپس آنها را مانند موجودات مهمل و بی‌مصرفی در جنگلی پرتاب می‌کردند که از بین بروند. مادر را نیز که به تصور آنها مرتکب گناهی غیرقابل آمرزش گردیده است، در جنگل رها می‌ساختند که به تنهایی بسر برد. این رسم ظالمانه ماری سلسر را هم خشمگین ساخت و هم رحم و عطوفت وی را برانگیخت که به اتفاق زنان میسیونر دیگر برای رهایی کودکان ترک شده و از میان بردن این رسم وحشیانه چاره‌جویی نماید.

ماری سلسر از توقف در یک جا خسته می‌شد و مایل بود همیشه به جاهای تازه‌تری برود. از اینروی، شروع کرد در امتداد رودخانه به مسافرت‌های اکتشافی بپردازد. در این مسافرت‌ها او مقداری دارو همراه داشت و در سر راه به دهکده‌هایی که می‌رسید، به معالجه بیمارانی که دور او گرد می‌آمدند، می‌پرداخت و به این ترتیب با خدمت صمیمانه و بی‌شائبه خود دل همه را بدست می‌آورد. بر اثر دعوتی که از طرف شیخ یکی از قبایل از او شده بود، به جایی در نزدیکی ساحل رفته دو هفته در آنجا اقامت نمود. در مراجعت چهار کودک نوزاد را که او جانشان را از هلاکت رهانیده بود، همراه آورد. در اتاقی که سوسمارها خاک را از سقف آن به زمین می‌ریختند و هنگام شب خرگوش‌ها از روی بدن انسان به اطراف می‌جستند، زنان آبادی دور او گرد آمده به دقت وی را می‌نگریستند و برای اینکه اطمینان یابند که آیا او هم مثل خود آنها از گوشت و استخوان ساخته شده بدن وی را لمس می‌کردند. او هر روز صبح و عصر مجلس پرستش تشکیل می‌داد. روز یکشنبه جمعی از اهالی محل برای شنیدن سخنان او گرد آمدند و عده آنها به حدی رسید که صدای او به سختی به گوش آنها می‌رسید. یک روز گردبادی در دهکده برخاسته سقف خانه او را از جا کند، خانه را در زیر آب فرو برد و خود وی را به بیماری تب مبتلا ساخت. پس از مراجعت به خانه، ماری سلسر چند روزی بستری شد. در نتیجه ابتلای مکرر به بیماری‌های گوناگون، نیروی بدنی او چنان به تحلیل رفته بود که در پایان دومین دوره اقامت سه ساله او در آفریقا، دستوری دریافت نمود که به موطن خود اسکاتلند مراجعت نماید.

یک سال بعد ماری سلسر مجددا به «کالابار» بازگشت، ولی کمی بعد در اثر مرگ مادر و یکی از خواهرانش دچار غم و اندوه فراوان گشت. از این پس او می‌توانست بیشتر در قلب آفریقا پیش رود، زیرا دیگر از خویشان او کسی نبود که درباره وی بیندیشد. در این سفر که سه یا چهار سال طول کشید، ماری سلسر در مرکز دیگری اقامت گزیده خود را با کار در مدرسه و کلیسا، درمان بیماران، اطعام فقرا، دلجویی کردن از ماتم‌زدگان، پرستاری از چهار کودک چهار تا سیزده ساله که او در خانه خود از آنها نگهداری می‌کرد، راهنمایی آنها که گرفتاری داشتند، آشتی دادن آنهایی

که با هم در نزاع بودند و حتی مشاورت به پادشاه در امور کشورداری او، سرگرم می‌ساخت، ولی این هم نتوانست وی را اقناع کند. او مایل بود هر چه ممکن است بیشتر در داخل آفریقا پیش رود و به جاهایی برسد که دیگران قبل از او نرفته‌اند. این آرزوی او هم برآورده شد. در شمال مرکز میسیون محلی بود که «اوکویونک» نام داشت. قبلا چند نفری برای اکتشافات به آنجا رفته بودند و تا آن وقت هیچ میسیونری در آنجا مسکن نگزیده بود. ساکنین آن به حد افراط محروم و محتاج بودند.

برده‌فروشی، دزدی، می‌خوارگی، بی‌قانونی، آدم‌کشی و قتل کودکان به شدت در میانشان رواج داشت. ماری سلسر مأموریت یافت که در میان یک چنین مردمی زیست کند. کمی قبل از ورود او شیخ طایفه مرده بود و او هشت غلام و هشت کنیز و دو دختر و دو پسر و چهار نفر زنان او را که جمعا چهل نفر می‌شدند، دفن نموده بودند که در جهان آینده وی را خدمت کنند! ماری سلسر در این باره به دوستانش در انگلستان چنین نوشته است: «من عازم مسکن طایفه‌ای هستم که در خطرناکی و ظالمی زبانزد همه هستند و همه می‌گویند که آنها مرا به قتل خواهند رسانید، ولی من از خطرات احتمالی که ممکن است از جانب آنها متوجه من گردد، باکی به خاطر خود راه نمی‌دهم. تنها با شهامت و نیروی اراده می‌توان با آداب و رسوم وحشیانه آنها مبارزه کرد. ماری سلسر هنگام غروب به ساحل رسید، ولی می‌بایست یک فرسخ دیگر را تا دهکده‌ای که در آن اقامت خواهد گزید، پیاده بپیماید. در حالی که بقچه‌ای در یک دست، دختر بچه‌ای را بر پشت داشت و چهار کودک خردسال در جلوی او در روی گل‌ها لغزیده و به زمین میفتادند و پیوسته ناله می‌کردند، هر طور بود، این راه را از جنگل گذشته به دهکده رسید، ولی دهکده را خالی از سکنه یافت، زیرا شیخ طایفه که در آبادی دیگری می‌زیست، صبح همان روز درگذشته بود و اهالی دهکده به جز دو نفر کنیز همه به آنجا رفته بودند. پس از ورود به دهکده، مدتی در انتظار قایق‌رانانی که حامل اثاثیه ضروری او بودند، نشست، ولی چون از آنها خبری نرسید ناچار همین راه را دوباره پیاده به ساحل برگشته آنها را از خواب بیدار ساخت و وادارشان نمود که بار را به دهکده حمل نمایند. با این مشقات، ماری سلسر به محل مأموریت جدید خود وارد شد.

او در این دهکده ابتدا در حرمسرای شیخ طایفه که در میان زنان شیخ محصور و حیاطش مملو از غلامان و کودکان و گوسفندان و مرغان بود، اقامت گزید. در چنین مکانی تنهایی غیرممکن بود. او دو آموزشگاه تأسیس کرد، یکی در همین دهکده و دیگری در یکی از آبادی‌های نزدیک آنجا. هر روز مدتی از وقت خود را در این آموزشگاه صرف تعلیم الفبا، اصول حساب و اداره مجالس پرستش می‌ساخت. هنوز از ورود او به اینجا مدتی نگذشته بود که به او پیغام دادند شیخ یکی از طوایف در محلی که تا این دهکده قریب هشت ساعت راه فاصله داشت، به سختی بیمار شده است. شیخ که آوازه شهرت ماری سلسر را شنیده بود و فکر می‌کرد او قادر است وی را شفا دهد، او را به بالین خود خوانده بود. با اینکه در رفتن به آنجا و انجام چنین دعوتی تردید داشت و پیش خود میندیشید اگر نتواند او را از مرگ برهاند مورد سرزنش مردم قرار خواهد گرفت، سرانجام تصمیم گرفت به آنجا رهسپار شود. با اینکه باران به شدت می‌بارید، او از خانه خود خارج شده راه دهکده را در پیش گرفت و در راه مجبور شد کفش‌ها و جوراب‌ها و بسیاری از لباس‌های بالاپوش خود را از تن کنده دور افکند. وقتی به دهکده رسید شیخ هنوز زنده بود. داروهایی که او به شیخ داد، در وی مؤثر شد و او تندرستی خود را بازیافت. بعد از این واقعه آوازه جرأت و کاردانی او در تمام آن ناحیه پیچیده شد و تمام درهای خدمت به رویش گشوده گشت.

ساحری و جادوگری در میان ساکنین آفریقا مقام ارجمندی داشت. آنها بیماری و مرگ را معلول سحر و افسون دشمنان می‌شمردند و عقیده داشتند آن دشمن را باید یافت و به قتل رسانید. روزی شیخ دهکده که دملی در پشت او درآمده بود، به دیدن ماری سلسر آمد. ماری به معالجه او پرداخت و معالجات او مؤثر واقع شد، ولی یک روز ماری او را دید که طلسم‌هایی بر گردن و بازوان خود آویخته است. او مقداری دندان و استخوان و پوست تخم مرغ و فشنگ و چیزهای دیگری را که مدعی بود آنها را از پشت او درآورده‌اند، به ماری نشان داد. در همان وقت، چند نفری را گرفته و در حیاط به دیرک‌ها بسته بودند. ماری که می‌دانست منظور آنها از این عمل چیست، از آن مرد خواهش کرد که نخست آن اشخاص را رها سازد، ولی او برای اینکه از انجام تقاضای وی سر باز زند، به سوی مزرعه خود دویده مانع شد که ماری از پی او برود. سرانجام دمل بهبود یافت و فقط یک نفر زن به اتهام دخالت در این بیماری به قتل رسید و این خود پیروزی بزرگی برای ماری سلسر بود.

ماری میل داشت خانه‌ای برای خود و کودکانش بنا نماید، ولی اهالی دهکده آماده کمک به او نبودند. سرانجام روزی رسید که آنها آمادگی خود را اعلام داشتند. چهار دیرک چوبی در زمین کوبیده شد. روی آنها را چند ستون قرار داده با حصیر پوشانیدند، در بین دیرکها دیوارهای گلی بالا رفت و به این ترتیب اتاقی ساخته شد که در داخل آن اجاقی برای پختن خوراک و یک سکوی گلی برای خواب و استراحت قرار داشت. برای اثاثیه و کتاب‌های او نیز اتاق دیگری به همین ترتیب ساخته شد. این خانه برای ماری سلسر مایه خوشی و مسرت و برای اهالی آفریقا سبب حیرت و تعجب بود. بعدها ماری با کمک یک نفر نجار اسکاتلندی موفق شد خانه بزرگتری برای خود بنا نماید. در دهکده دیگری او اتاق وسیع‌تری بنا نمود که برای انعقاد مجالس پرستش و کلاس‌های درس از آن استفاده کند. سران قبیله وعده داده بودند که این بنا را همیشه به عنوان مکان مقدسی محفوظ داشته، از آن برای اسکان پناهندگانی که از جاهای دیگر به آنجا می‌گریختند، استفاده خواهند نمود.

اهالی «اوکویونک» هیچگونه رابطه‌ای با ساکنین «کالابار» نداشتند و آنها را دشمن خود می‌شمردند. ماری در اندیشه بود که بین این دو روابط بازرگانی برقرار کند، زیرا معتقد بود که وجود روابط تجاری تقاضاهای جدیدی به وجود خواهد آورد، برای مردم کار فراهم خواهد ساخت و در نتیجه این مردم برای می‌خوارگی که یکی از بزرگترین مفاسد آنها بود، وقت زیادی نخواهند داشت. برای حصول این منظور او پادشاه «کریک تاون» را که مسیحی بود، وادار ساخت که سران «اوکویونک» را نزد خود دعوت نماید. عده‌ای از آنان از قبول این دعوت بیمناک بودند، ولی چند نفری دعوت را پذیرفتند. پذیرایی گرم و صمیمانه و صحبت‌های خردمندانه پادشاه تأثیر مطلوبی در آنها بخشید و به این ترتیب باب تجارت در بین ساکنین این دو ناحیه گشایش یافت و رواج بازرگانی سبب شد که اهالی «اوکویونک» به طور محسوسی دست از می‌خوارگی و مرافعه با یکدیگر بکشند. در نتیجه، محبت دوشیزه ماری سلسر هم در دل آنها فزون‌تر گشت.

روزی درختی به روی فرزند ارشد شیخ دهکده ماری افتاد. با اینکه ماری برای بهبودی وی از هیچگونه مجاهدتی فروگذار ننمود، او پس از دو هفته زندگی را بدرود گفت. پدر او ناگهان این حادثه را معلول سحر و جادو شمرده، از جادوگران خواست که مسببین آن را تعیین نمایند. آنها هم تقصیر را به عهده اهالی دهکده مجاور نهادند. ده‌ها نفر از ساکنین قریه دستگیر گردیده با زنجیر به دیرک بسته شدند. مطابق رسم مملکت می‌بایست به این اشخاص زهر بنوشانند تا اگر کسانی که از آنها از مرگ جان به سلامت بردند، بی‌گناهی آنها به ثبوت برسد و اگر مردند، به جزای اعمال خود رسیده باشند. چند روز و شب متوالی ماری به اتفاق نجار اسکاتلندی از این زندانیان مواظبت نموده، برای استخلاص آنها از هیچگونه کوششی فروگذار ننمود و سرانجام موفق شد آنها را متدرجا از مرگ برهاند. باید دانست که این پیروزی درخشانی برای ماری بود، زیرا برای نخستین بار در تاریخ «اوکویونک» مرگ یکی از افراد خاندان شیخ محل با قربانی عده‌ای از مردم همراه نبود. چندی بعد خود شیخ به خانه ماری آمده در برابر او زانو زد و برای این عمل او از وی سپاسگزاری نمود.

بدینسان روزها سپری گشت. یک روز ماری از پدر دو طفلی که توأما به دنیا آمده بودند، درخواست کرد که مادر آنها را دوباره به خانه خود ببرد. البته چنین کاری تا آن روز در آنجا سابقه نداشته است. یک روز دیگر با بی‌باکی تمام در بین افراد دو قبیله‌ای که برای جنگ در برابر یکدیگر صف آراسته بودند، ایستاده آنها را وادار ساخت که سلاح‌های خود را به زمین نهند. علاوه بر کودکانی که ماری قبلا به خانه برده بود، باز هم چند طفل دیگر را به خانه برده از آنها پرستاری می‌نمود. گاهی شاهان طوایف مختلف از او تقاضا می‌کردند اختلافات آنها را مرتفع سازد. یک شب هنگامی که به سختی بیمار و ناتوان بود، به جنگل رفته اهالی دو دهکده را که عازم جنگ بودند، از این کار باز داشت. به این ترتیب، ماری سلسر متدرجا نحوه زندگی مردم «اوکویونگ» را تغییر داده آداب و رسوم کهنه آنها را از میان برمی‌داشت و نظم و قانون را جایگزین هرج و مرج می‌ساخت.

در پایان این دوره، ماری برای استفاده از مرخصی به اسکاتلند مراجعت کرد و در یک سال بعد مجددا به «اوکویونک» برگشته مبارزات خود را با عادات و اعمال خلاف اخلاق و دین اهالی آنجا از سرگرفت. ساعت‌های متوالی در میان دو دسته از مردم که بر سر موضوعی با هم اختلاف داشتند، نشسته دلایل آنها را می‌شنید و اختلافاتشان را رفع می‌کرد. هنگام مرگ شیخ طایفه مردم قریه به جنگل گریختند تا اجازه ندهند ماری سلسر از نوشانیدن زهر به آنها که به منظور یافتن مجرم به عمل می‌آمد، جلوگیری نماید. به شنیدن این خبر او هم از پی آنها روانه جنگل گردید و چهار

روز و شب متوالی را در میان آنها ماند. خوشبختانه این بار هم شهامت و از خودگذشتگی او بی‌نتیجه نماند. غلامانی که از دست خشم و غضب صاحبان خود گریخته بودند، به محوطه خانه ماری پناهنده می‌شدند و او قبل از آنکه صاحب بردگان را آرام و ملایم سازد، به آنها اجازه خروج از خانه خود را نمی‌داد. بارها اتفاق افتاد که هنگامی که مردم قصد کشتن کسی را داشتند، او سر رسیده آنها را آرام ساخته و کسی را که محکوم به مرگ بود، رهایی بخشیده است.

در این زمان با توافق مشایخ قوم، این ناحیه تحت حمایت دولت انگلیس درآمد و سر قنسول آن دولت در ساحل اقیانوس، ماری سلسر را مأمور ساخت که برای این منطقه دادگاهی ایجاد نموده سرپرستی آن را عهده‌دار شود. گرچه او به چنین کاری علاقه نداشت، ولی چون تشخیص داد که به این وسیله ممکن است به تعمیم و اشاعه عدالت کمک نموده، از حق مظلومان حمایت کند و از طرفی نیز این مردم را با قانون و نظام اجتماعی آشنا سازد، این کار را به عهده گرفت. پس از هفت یا هشت سال توقف در این مرکز، ماری سلسر چون دید اغلب ساکنین آنجا در این مدت به جاهای دیگر کوچ کرده‌اند، خود نیز تصمیم گرفت محل اقامتش را تغییر دهد. در این هنگام دزدی و غارتگری از این منطقه رخت بربسته، کشتن کودکان متروک گردیده می‌خوارگی رو به نقصان نهاده و مردم به تحصیل علاقه‌مند شده بودند. به این جهت او می‌توانست از این همه تحولاتی که در وضع زندگی مردم پدیدار گردیده بود، راضی و خشنود باشد. با مشاهده نتایج مطلوب و رضایت‌بخش خدمات خود، ماری سلسر تصمیم گرفت به دهکده دیگری موسوم به «آکپاب» که بیش از محل سابق او از ساحل اقیانوس دور بود، عزیمت نماید.

هنوز مدت زیادی از ورود او به این دهکده نمی‌گذشت که بیماری واگیر آبله شیوع یافت و صدها نفر از مردم را به هلاکت رسانید. وی روزها ساعات متمادی را صرف واکسیناسیون کسانی می‌ساخت که به او رجوع می‌کردند. رئیس دهکده قبلی او نیز در میان بیماران بود. با اینکه ماری سلسر شب و روز از او توجه نموده برای بهبود وی مجاهدت زیادی به عمل آورد، او بهبود نیافت و در نیمه شب چشم از جهان بست. ماری شخصا برای او تابوت ساخت قبر او را با دست خود کنده وی را به خاک سپرد و نزدیک صبح در حالی که بی‌نهایت خسته شده بود به خانه‌اش بازگشت. دو سال بعد، دوشیزه سلسر به اتفاق چهار کودک خردسالی که آنها را در آفریقا به خانه خود برده بود، به اسکاتلند بازگشت. مردم که زن سفیدپوستی را با چهار کودک سیاه چهره می‌دیدند، طبیعتا درباره وی به بحث و انتقاد می‌پرداختند. در مراجعت به آفریقا، ماری امیدوار بود که یک نفر دیگر برای همکاری با او به آنجا اعزام شود، ولی سه سال دیگر همچنان به تنهایی وظایف خود را ادامه داده اغلب اوقات با حال ناتوانی و بیماری با عادات و رسوم مشئوم مردمان جنگل‌نشین مبارزه می‌نمود. با این حال، آثار مجاهدت‌های او هر روز نمایان‌تر می‌گشت و مردم از فاصله بیست و پنج فرسخ به دیدن او که این همه تحولات بزرگی را در زندگی ساکنین آفریقا پدید آورده بود، می‌شتافتند. در تمام مدتی که ماری سلسر در «اوکویونک» اقامت داشت، فقط معدودی از مردم به مسیحیت گرویده بودند و هنوز کسی به عضویت کلیسا پذیرفته نشده بود، ولی در پایان پانزدهمین سال این سعادت نصیب او شد که شاهد تعمید گرفتن هفت نفر از جوانان آفریقا باشد.

ماری سلسر در این وقت پنجاه و پنج ساله بود. اغلب زنان در این سن طالب زندگی راحت و آسوده هستند، ولی او دمی آرام نداشت و آرزو می‌کرد که باز هم بتواند به سوی مغرب پیش رود. به این جهت به اتفاق دو پسر و یک دختری که توسط خود او تربیت شده بودند، متوجه نواحی غربی شد و در امتداد رودخانه‌ای موسوم به «اینونک کریک» پیش رفته به «ایتو» که از مراکز مهم برده‌فروشی بود، رسید. چندی قبل از آن به مناسبت فوت شیخ این محل شصت تن از اهالی را کشته و گوشتشان را خورده بودند. دوشیزه سلسر در اینجا سه نفر همراهانش را مأمور تأسیس مدرسه و انعقاد مجالس سخنرانی نموده، خود به خانه‌اش برگشت. اهالی از روز اول از مدرسه استقبال نموده، غالبا در مجالس شرکت می‌کردند. پنج سال بعد او در نزدیکی جایی که مرکز تمام زشتی‌ها و مفاسد بی‌دینی شمرده می‌شد، آموزشگاه دیگری تأسیس نمود. این آموزشگاه هم از بدو تأسیس مورد استقبال مردم قرار گرفت.

اکنون موقع مرخصی او رسیده بود، ولی او اداره میسیون را وادار ساخت اجازه دهد شش ماه دیگر را صرف مسافرت‌های اکتشافی در این ناحیه سازد. در این سفرها موفقیت‌های قابل توجهی نصیب وی گشت. در «ایتو» کلیسا و آموزشگاهی تأسیس یافت و چهل نفر از اهالی برای گرفت تعمید مشغول اخذ معلومات لازم گردیدند. در یک آبادی دیگر نیز کلیسایی برپا شد و در چهار قریه دیگر مردم برای پرستش خداوند گرد می‌آمدند. در این موقع، میسیون تصمیم گرفت در «ایتو» پزشکی را مأمور خدمت سازد و با این پیشامد ماری سلسر مجال یافت که باز هم به پیشروی خود

به سوی مغرب ادامه دهد. دولت در این وقت مشغول احداث راه و گشودن درهای کشور بود. دوچرخه‌ای به ماری داده شد و او با اینکه شصت ساله بود، دوچرخه‌سواری آموخته از آن پس با دوچرخه فاصله دهکده‌های مختلف را می‌پیمود. در یکی از سفرها به پیکی برخورد نمود که حامل پیامی از جانب شیخ قبیله خود ماری سلسر بود. شیخ از ماری تقاضا می‌کرد که به ملاقات وی برود. او در کودکی میسیونری را که در ساحل دهکده آنها پیاده شده بود، پس از آنکه همه اهالی گریخته بودند، به خانه رئیس دهکده راهنمایی کرده و در آنجا گفتگوی آنها را شنیده بود و در ازای کمکی که به یک نفر خارجی کرده بود، سخت مورد مؤاخذه و تنبیه قرار گرفته بود.

این پسر بعد از آن در میان بی‌دینان بزرگ شده در بزم‌هایی که آنها به مناسبت کشتن انسان‌ها برپا می‌ساختند، شرکت نمود. هنگام مرگ پدر او ده نفر از دختران قریه را به قتل رسانیده، جسد پنج نفر از آنها را در زیر و پنج نفر را در روی بدن او قرار دادند که در جهان آینده زنان وی گردند. چندی بعد خانه این جوان آتش گرفت و فرزندش طعمه حریق گشت. او که پس از این حادثه در جستجوی اشخاصی بود که با وی دشمنی ورزیده و با توسل به جادو و طلسم این سرنوشت را برای او فراهم ساخته‌اند، به شخصی تصادف نمود که زمانی در میسیون مسیحی آموزگار بوده است. او به آن جوان گفت: «از کجا می‌دانید که خدای سفیدپوستان بر شما خشمگین نگردیده است؟» جوان که پس از مرگ پدر شیخ قبیله خود گردیده بود، پاسخ داد: «در این صورت در کجا می‌توانم خدای سفیدپوستان را بیابم؟» آموزگار نیز وی را به نزد ماری سلسر راهنمایی نمود. به این جهت، او تصمیم گرفت که دوشیزه سلسر را ملاقات نماید. طولی نکشید که شیخ به مسیحیت گروید و اندوخته خود را که معادل شش هزار تومان بود، به بنای کلیسایی تخصیص داد.

زنان متعدد خود را با تأمین معاش آنها رها ساخت و از آن میان یکی را که مادر دو کودک توأم بود، برای خود نگاه داشت. استعمال مشروبات در دهکده او ممنوع گردید و روزهای یکشنبه تعطیل رسمی اعلام شد و رئیس طایفه تمام اتباع خود را وادار ساخت که آیین مسیح را بپذیرند. بدیهی است که سعادتی بالاتر از این ممکن نبود نصیب ماری سلسر گردد. در سال ۱۹۰۸، سلسر در نتیجه ابتلا به بیماری‌های گوناگون، چنان ضعیف و ناتوان گشته بود که به سختی می‌توانست دو قدم راه برود و دیگران می‌بایست او را حمل نمایند. پزشک دولتی به او توصیه کرد که اگر مایل است زنده بماند، باید بی‌درنگ به وطن خویش مراجعت نماید. از اینروی ناچار گشت بار دیگر به اسکاتلند بازگشت کند. با استفاده از ایام تعطیل، حال او بهبود می‌یافت که در اثر وصول گزارش نادرستی درباره یکی از دخترانش، ناچار شد زودتر از موقع مقرر به آفریقا مراجعت نموده، وظایف سابق را به عهده گیرد. مسؤولیت‌هایی که در دادگاه داشت، مدت زیادی از اوقات وی را اشغال می‌کرد. مشایخ کهنسال طوایف نزد او آمده ساعت‌ها با او ملاقات می‌کردند. مردم از جاهای دور برای مشورت نزد او می‌شتافتند. روزهای یکشنبه از پرمشغله‌ترین ایام عمر او بود، چه که در این روز می‌بایست اداره شش تا دوازده مجلس مختلف را در دهکده‌های متعدد یا اطراف جاده عهده‌دار شود. غالبا خستگی او به حدی می‌رسید که قادر به نشستن نبود. تنها چیزی که آلام او را از یاد می‌برد، مشاهده سه کلیسایی بود که عده اعضای آنها در این وقت به دویست نفر می‌رسید.

خستگی و ناتوانی روزافزون موجب بیماری سختی گشت. سلسر مدتی را در خانه یکی از دوستان میسیونرش گذراند و پس از بهبودی جمعی از پسران نزد او آمده، از وی خواهش کردند که به دهکده آنها که «اییکه» نام داشت و در فاصله شش تا هشت فرسخی این محل واقع شده بود و یکی از مراکز قدیم برده‌فروشی بشمار می‌رفت، برود. آنها اظهار می‌داشتند در محل نامبرده قریب چهار نفر از اهالی تصمیم گرفته‌اند به مسیحیت بگروند. پس از رسیدن به این محل، ماری سلسر دید اهالی مشغول بنای کلیسا و یک خانه دو اتاقی برای سکونت او گردیده‌اند! گرچه در این وقت شصت ساله بود، ولی می‌دید که یک چنین مردم مشتاقی را نباید تنها بگذارد. به موازات همین کار او در دهکده خود نیز خانه‌ای برای اسکان زنان پناهنده یا آنهایی که از جوامع خودشان اخراج گردیده بودند، دایر ساخت. زنان مزبور در ضمن اقامت در این خانه با انجام کارهایی قسمتی از مخارج آنجا را که با هدایای شخصی دوستان ماری سلسر پرداخته می‌شد، تأمین می‌کردند.

دیگر کهولت به او اجازه راندن دوچرخه را نمی‌داد. به این جهت دوستانش درشکه کوچکی برای او از اسکاتلند فرستادند که توسط دو نفر پسر یا دختر کشیده می‌شد. سلسر مدتی را هم با این درشکه به اطراف سفر کرده، برای تأسیس کلیساها و مدارس جدید نقشه می‌کشید. بار دیگر تندرستی او چنان مختل گشت که اجبارا به استراحت

کامل پرداخت. پس از این دوره که زیاد به طول نینجامید، فعالیت‌های سابق، اداره مراکز متعدد کار، بنایی، رنگرزی، آموزگاری، پزشکی و سخنرانی را از سر گرفت. هنوز ناچار بود با سنت قدیمی کشتن کودکانی که توأما تولد می‌یافتند، مبارزه را ادامه دهد. شیخان سالخورده تمایلی به ترک عادات و سنن قدیمی خود نداشتند، با این حال، حوصله بی‌پایان و داوری عادلانه او متدرجا به نتیجه می‌رسید. کار پیش می‌رفت، مردم به استقبال مسیحیت می‌شتافتند و کلیسا رشد می‌کرد.

اخبار آغاز نخستین جنگ جهانی او را بی‌اندازه نگران و اندوهناک ساخت. ابتدا او از قبول صحت این خبرها امتناع می‌کرد، ولی هنگامی که نامه‌هایی را که مؤید صحت این اخبار بود دریافت داشت به حقیقت آن پی برد. وقتی خبر اشغال بلژیک و عقب‌نشینی ارتش متفقین را شنید، چنان در او اثر نامطلوبی بخشید که به سختی بیمار و بستری گردید. پس از چندی، اندکی از بیماری او کاسته شد و در این مدت توانست برای چند ماهی خدمات خود را ادامه دهد، ولی دیری نپایید که چراغ عمرش به خاموشی گرایید و او چشم از جهان بربست. بدن او را به «دوک تاون» انتقال دادند و در اینجا انبوهی از مردم هنگام تشییع جنازه او در کوچه‌ها صف بسته بودند. در اینجا بدن وی در گورستانی که مخصوص کارمندان دولت، بازرگانان، میسیونرها و جمعی از آفریقاییان بود، به خاک سپرده شد و در آن روز تمام پرچم‌های شهر نیمه افراشته بود.

بدینسان زندگی ماری سلسر که سی و هشت سال آن با آن صمیمیت وقف تحقق بخشیدن به خواست خداوند در آفریقا گردیده بود، پایان یافت. وقتی انسان زندگی این زن ساده را که به تنهایی در دهکده‌های آفریقا زیسته، در زندگی پر از محرومیت این مردمان عقب‌مانده سهیم می‌شد، با بی‌باکی با خطرات جانوارن و انسان‌های وحشی مقابله می‌کرد، در نیمه‌های شب برای رهانیدن کودکان یا مادران به قلب جنگل می‌شتافت، با دست خالی با آداب و سنن ظالمانه زنان و مردان عقب‌افتاده آفریقایی مبارزه می‌کرد، با حوصله و صمیمیت از بیماران و مطرودین مراقبت می‌نمود، کودکان متروک را به خانه خود برده، چون مادری مهربان از آنها نگاهداری می‌نمود و با وجود تمام این گرفتاری‌ها دمی از پیشروی به نقاط دورافتاده و فراموش شده این قاره پهناور برای اشاعه انجیل مسیح نمی‌ایستاد، به یاد می‌آورد و می‌بیند که او این کارها را اغلب در حال بیماری و ناتوانی انجام می‌داد، از شهامت و بی‌باکی و اشتیاق و ایمان تزلزل‌ناپذیر او غرق در حیرت می‌گردد. یک چنین زندگی از اینروی برای او میسر گشت که می‌دانست خدواند همواره همراه وی بوده او را بر مشکلات و موانع چیره خواهد ساخت. همانگونه که خود او شهادت داده دعا و رابطه دائم با خدا جزو لاینفک زندگی وی بود. مسلما نیروی دیگری نبود که بتواند او را در آن عالم تنهایی و ضعف و خطرات بیشمار دلداری داده در اقداماتش برای تسخیر قلوب ساکنین آفریقا برای مسیح پیروز و کامیاب سازد.

فصل هشتم: ویلفرد گرنفل

پزشک انگلیسی که عمر خود را صرف بهبودی بخشیدن به زندگی ساکنین لابرادور ساخت

شبی جوانی دانشجوی پزشکی، به بالین بیماری در یکی از محلات فقیرنشین شهر لندن فرستاده شد. جوان در مراجعت به بیمارستان ناچار بود از راهی که با آن آشنایی نداشت، بگذرد. در این راه او از کنار چادری می‌گذشت که جماعتی در برابر مدخل آن گرد آمده بود، جلو رفت که علت اجتماع آنها را جویا شود. دید حاضرین سرهای خود را پایین خم کرده‌اند و پیرمردی در روی سکو نماز می‌گذارد. پیرمرد به دعای خود آنقدر ادامه داد که جوان خسته شده خواست راه خود را در پیش گیرد. در این وقت مرد دیگر روی سکو رفته به جماعت گفت: «بعد از آنکه این برادر ما دعای خود را تمام کرد، سرودی را با هم بخوانیم.» این سخن سبب شد که جوان مدتی دیگر در آنجا توقف نموده جریان اجتماع را نظاره کند.

پس از پایان سرود، مردی که مردم را به خواندن آن دعوت کرده بود، آغاز سخن کرد. او دوایت مودی، مبشر نامی مسیحی بود. سخنان او در دل جوان اثر عمیقی کرد. تا این وقت دینداری در نظر او جز مشتی آداب و رسوم نبود، ولی از این ساعت دینداری و خداشناسی در نظر او مفهوم دیگری یافت. مودی در سخنان خود مردم را دعوت می‌کرد که دل‌های خود را تسلیم مسیح نموده در تحت رهبری او زندگی خویش را موقوف خدمت به انسان‌ها سازند. سخنان وی در دل جوان اثرات جاویدان و زائل نشدنی برجای نهاد. هنگامی که جوان خواست از چادر دور شود، یکی از حاضرین نسخه‌ای از کتاب مودی را بنام «کتاب مقدس را چگونه باید خواند؟»، به وی داد. در نتیجه شنیدن سخنان مودی و مطالعه دقیق کتاب مقدس به کمک کتاب راهنمای مودی، ویلفرد گرنفل به انسان جدیدی مبدل شده مصمم گشت عمر خود را مصروف خدمت جهانیان سازد.

ویلفرد گرنفل، به سال ۱۷۶۵، در کنار رود «دی»، در مرز انگلستان و ویلز، نزدیک دریای ایرلند چشم به جهان گشود. پدرش از اخلاف دریانوردان، مردی تحصیلکرده و مدیر آموزشگاه پسرانه بود. از اینروی، در تربیت مقدماتی فرزندش دقت و مراقبت فراوان نمود. مادرش دختر سرهنگ ارتش بود که در هندوستان خدمت می‌نمود و اغلب اعضای خانواده او نیز در هندوستان به خدمات ارتشی اشتغال داشته‌اند. از آنجا که گرنفل در کنار دریا می‌زیست، شیفته دریا و شناور ماهری بود و در قایقی که به کمک برادرش ساخته بود، اغلب در امتداد ساحل به سیاحت می‌پرداخت. او در میان ماهیگیران بزرگ شده بود و همین کار در آینده‌اش برای وی بسیار سودمند افتاد. پس از پایان تحصیلات متوسطه پدرش نظر وی را درباره کاری که مایل است در آینده اختیار کند، استعلام نمود. تا آن روز او در این باره فکری نکرده بود، ولی پس از مشورت با پزشکی که با خانواده آنها مراوده داشت، تصمیم گرفت شغل پزشکی را پیشه خود سازد. در همین وقت پدرش برای تصدی شغل جدیدی عازم لندن بود. ویلفرد همراه او به لندن رفته در یک دانشکده پزشکی که دارای بیمارستان نهصد تختخوابی بود، به تحصیل پرداخت. او در این دانشکده تحصیلات پزشکی را به پایان رسانید و در یکی از همین روزها بود که تصادفا سخنرانی مودی را شنید و تصمیم گرفت باقی عمر را صرف بهبود زندگی مردم سازد.

در همان وقتی که آخرین سال دانشکده پزشکی را می‌گذرانید، گرنفل روزهای یکشنبه در یکی از محلات فقیرنشین شهر لندن پسران را دور خود جمع کرده برای آنها درس‌هایی از کتاب مقدس توأم با ورزش ترتیب می‌داد. این پسران اگر چیزی به دستشان می‌رسید، از دزدیدن آن فروگذار نمی‌کردند و در صورتی که از طرز درس دادن او خشنود نبودند، به سر او سنگ و کلوخ پرتاب می‌کردند، ولی او در سایه شکیبایی و در هنگامی که شاگردان را برای گردش به خارج شهر می‌برد، آنها را با مفهوم و مقصد حقیقی زندگی آشنا می‌ساخت. پس از اتمام تحصیلات پزشکی به سال ۱۸۸۶، شغل طبابت در میان ماهیگیران دریای شمالی به وی ارجاع گردید. در اینجا قریب بیست هزار تن ماهیگیر زندگی می‌کردند که روزها در قلب دریا در فاصله دور از ساحل به کار ماهیگیری اشتغال داشتند. برای خدمات پزشکی و مذهبی به این مردمان، سازمانی بنام «میسیون برای ماهیگیران قلب دریاها» توسط جمعی از مسیحیان ایجاد شده بود. از طرف میسیون نامبرده قایقی در اختیار گرنفل گذارده شده بود و او در این قایق به میان قایق‌های ماهیگیران رفته، از بیماران آنها مراقبت می‌نمود، برای آنها مجالس پرستش ترتیب می‌داد و در مشکلات و

مصائب با آنها شریک می‌شد. گرنفل پنج سال تمام این کار را با تحمل مشقات و زحمات فراوان از روی میل و رغبت ادامه داد. در مواقعی که موسم ماهیگیری سپری می‌شد، در ساحل ماهیگیران را خدمت می‌کرد. او که ایام جوانی را در میان ماهیگیران گذرانیده بود و با دریانوردی آشنایی کافی داشت، در این کار لیاقت و شایستگی خود را به بهترین وجهی به ثبوت رسانید.

انجمنی که گرنفل را استخدام نموده بود، در سال ۱۸۹۱ به او پیشنهاد کرد که همین کار را در کانادا، در میان ماهیگیران ساحل اقیانوس اطلس ادامه دهد. گرنفل این پیشنهاد را با روی گشاده استقبال کرد. از طرف انجمن قایقی در اختیار او نهاده شده بود، ولی قایق به قدری ناقص بود که گرنفل تمام فصل تابستان را صرف تکمیل و رفع نقایص آن نموده، اتاقی برای بستری نمودن بیماران، میز جراحی و مطبی بر آن بیفزود. این قایق را گرنفل «آلبرت» نامید. گرنفل در ماه ژوئن ۱۸۹۲، با این قایق امتداد اقیانوس اطلس را در هوای مه‌آلود پیمود و در روز آخر که مه ناپدید شده بود، با همراهان به بندر سان ژان در «نیوفاوندلند»، رسید. هنگام ورود او این شهر در آتش وحشتناکی می‌سوخت. با این حال فرماندار و رئیس حکومت ایالت به استقبالش شتافتند. گرنفل قصد داشت در داخل دریا در میان قایق‌ها، ماهیگیران را خدمت کند، ولی به او گفته شد که به علت وجود مه غلیظ دائم در این ناحیه که دیدن قایق‌ها را غیرممکن می‌سازد، این کار مقدور نیست. به او گفته شد که به جای این کار ممکن است به شمال رفته در لابرادور، در میان سی هزار تن ماهیگیر و زنان و کودکان آنها که برای ماهیگیری تابستانی با صد قایق به آنجا کوچ کرده‌اند، خدمت کند. گرنفل به اتفاق ملوانی که از طرف دولت برای راهنمایی در اختیار او گذارده شده بود، قریب صد فرسنگ دیگر به شمال رفته به ماهیگیران مزبور رسید.

در رسیدن به لابرادور، گرنفل با دورنمایی مواجه شد که هیچگاه آن را از یاد نمی‌برد. صدها قطعه یخ در دریا شناور بود و در زیر اشعه آفتاب می‌درخشید. امواج خروشان دریا از هر سوی به ساحل می‌تافت. کوه‌ها به داخل ابر گردن کشیده و آبشارها از دامن آنها جاری بود. جریان آب دریا مملو از ماهی بود. در اینجا گرنفل بندرگاه مناسبی یافته، لنگر انداخت و پرچمی برفراز قایق برافراشت که در روی آن نوشته شده بود: «میسیون برای ماهیگیران قلب دریاها.» پس از آنکه ماهیگیران اطلاع یافتند این قایق بیمارستان سیاری است، بیماران به طرف آن هجوم آوردند. پس از غروب آفتاب، قایق دیگری پیش آمده پزشک را برای عیادت بیماری به خشکی برد. بیمار مبتلا به ذات‌الریه در کلبه محقر و فقیرانه‌ای که کف آن از سنگریزه پوشیده شده و آب از در و دیوارش می‌بارید، روی زمین خوابیده بود و در کنارش شش کودک پریشان و ژنده‌پوش او با مادرشان که او هم در آن هوای سرد لباس نازکی بر تن داشت، دیده می‌شدند. این نخستین بیماری بود که گرنفل در لابرادور به عیادتش رفت، ولی او می‌بایست در آینده بسیاری از این بیماران را که چون او فقیر و درمانده و تهیدست بودند، معالجه نماید.

دو ماه گرنفل در ساحل لابرادور خدمت کرد و در این مدت نهصد نفر بیمار را که اغلب علیل، لنگ، کور مسلول یا مبتلا به امراض دیگری بودند، تحت درمان قرار داد. در همان وقت که به رفع نیازمندی‌های طبی این مردم مشغول بود، با احتیاجات دیگر آنها از قبیل فقدان آموزشگاه، بهداشت و خدمات اجتماعی آشنا شد. او که خود شیفته تماشای پرندگان و گیاهان و سنگها بود، در ضمن خدمت در این ناحیه از این چیزها برای موزه آینده‌اش جمع‌آوری می‌کرد. پس از دو ماه به شهرستان «سان ژان» برگشت و ملاحظه نمود که خبر کارهای او قبل از خودش بدانجا رسیده است. یکی از بنگاه‌های بازرگانی وعده داد در محلی موسوم به «باتل‌هاربور» که در ساحل لابرادور واقع است، بنایی برای بیمارستان ایجاد نماید.

گرنفل با قلبی مملو از امید به انگلستان مراجعت کرد. در انگلستان به همه جا سفر کرد، در مجالس متعددی سخنرانی نمود و مبالغی پول برای تأمین مخارج سفر دیگری به لابرادور جمع‌آوری نمود. در این هنگام تجارتخانه دیگری در نیوفاوندلند وعده داد که بیمارستانی در «ایندین هاربور» که در پنجاه فرسنگی شمال «باتل هاربور» قرار دارد، بسازد. گرنفل برای اداره هر دو بیمارستان مزبور دو نفر پزشک و دو نفر پرستار استخدام نموده همراه خود به لابرادور برد. بیمارستانی که در «باتل هاربور» ساخته می‌شد و دارای هشت تختخواب برای زنان و هشت تختخواب برای بیماران مرد بود، نزدیک به اتمام بود. گرنفل یکی از پزشکان را با پرستاری به اداره آن گماشت و چون می‌دید بیمارستان دیگری که در «ایندین هاربور» تأسیس می‌شد تا یک سال دیگر آماده نخواهد گشت، قایق آلبرت را به یکی از پزشکان داده خود برای معالجه بیمارانی که احتیاج به بستری شدن در بیمارستان نداشتند، در جزایر متعدد آن ناحیه

به مسافرت پرداخت. البته انجام این نقشه با بودن تخته سنگهای زیر آب دریا که دائما تصادم با آنها کشتی‌ها را تهدید می‌کرد، کار آسانی نبود. علاوه بر این، او می‌بایست از جریان‌های دریایی یخ‌های شناور که در این ناحیه دریا فراوان بود، حذر کند. یخ‌های شناور معمولا به قدری عظیم بودند که همه چیز را از نظر پنهان می‌ساختند. گرنفل به اتفاق یک نفر آشپز و یک نفر مهندس که هیچ یک اطلاعی از وضع دریا نداشتند، از سان ژان به راه افتاد. در نخستین روز مسافرت روزنه‌هایی در بدنه کشتی پیدا شد و آب به داخل نفوذ کرد، ولی آنها توانستند جلو آب را مسدود نمایند. سپس مه غلیظی دور کشتی را احاطه نمود و بعد از آنکه مه ناپدید شد، خود را در جوار تخته سنگ بزرگی یافتند که به زحمت توانستند از تصادم کشتی با آن جلوگیری نمایند. با وجود خطرات بی‌شمار، این هیأت طول صد و بیست و پنج فرسنگ را که معادل یک سوم ساحل لابرادور بود، پیموده در نقاط متعددی به درمان بیمارانی که اغلب اسکیموها بودند و به علت نداشتن طبیب سالیان متمادی در رنج و درد بسر برده بودند، اقدام نمودند.

در مراجعت از این سفر، گرنفل تشخیص داد برای تأمین مخارج میسیون خود، همانگونه که در انگلستان از مردم استمداد نموده بهتر است از ساکنین نواحی مجاور آنجا نیز کمک بخواهد. به این جهت تصمیم گرفت در سرتاسر کانادا به اتفاق دکتر بوباردت مسافرت کرده برای میسیون دوستانی پیدا کند. یکی از دوستان ثروتمندی که روزگار کودکی را با فقر و تنگدستی در لابرادور گذرانیده بود، حاضر شد کشتی بخار کوچکی به میسیون اهدا نماید. پس از پایان سفر در کانادا دو پزشک با هم به انگلستان رهسپار گردیدند. در آنجا گرنفل لوازمی را که مورد احتیاج بود، در قایق آلبرت جا داده برای مراجعت به لابرادور آماده نمود. پس از ورود به سان ژان، او زورق را به باتل هاربور فرستاده، خود برای تحویل گرفتن کشتی بخاری که به میسیون اهدا شده بود، به مونت رئیل رهسپار گردید، ولی موقعی که این کشتی نزدیک سان ژان رسید، در اثر تصادم با تخته سنگی چنان آسیب دید که استفاده از آن در آن تابستان میسر نگشت.

با وجود این، او با قایق کوچکتری که به او داده شده بود، برای تهیه مایحتاج زندگی خویش به ساحل عزیمت می‌نمود. در نتیجه تماس‌هایی که با مردم می‌گرفت، مهر و محبت او در دل مردم افزون‌تر می‌گشت. در آخر تابستان که می‌خواست به جنوب مسافرت کند، کشتی او بر اثر طوفان به بندری رانده شد که ده پانزده خانوار در آن مسکن داشتند. آنها در تابستان نتوانسته بودند به قدر کفایت برای تأمین زندگی خود در فصل زمستان ماهی صید کنند و کشتی‌هایی که آذوقه و لوازم زندگی برای آنها می‌آورد، به جنوب رهسپار شده بودند. همه از این وضع نگران بودند، مگر پیرمردی که عقیده به دعا داشت. به راهنمایی او ساکنین قریه دست نیاز به سوی خداوند بلند نموده از او خواستند که آنها و کودکان گرسنه‌شان را مورد عفو و بخشش قرار دهد. فردای آن روز یک کشتی بازرگانی را در بندر دیدند که در اثر طوفان به این سوی رانده شده بود. اهالی لوازم مورد احتیاجشان را از این کشتی فراهم نموده خود و فرزندانشان را از مرگ رهانیدند.

در تابستان آینده گرنفل با کشتی بخاری که مرمت شده بود، به منتهاالیه شمالی لابرادور مسافرت کرد و در برخورد با ساکنین آنجا متوجه شد که افکار آنها به تدریج دگرگون می‌گردد. این مردم به تدریج ایمانشان از سحر و جادو سلب می‌شد و به پزشکی نوین عقیده می‌یافتند. در زمستان بعد که گرنفل خواست به انگلستان مراجعت نماید، اهالی از وی درخواست نمودند که موافقت کند بیمارستان «باتل هاربور» در زمستان نیز دایر بماند. با اینکه او در عملی بودن این کار تردید داشت و با اینکه می‌دید بنای بیمارستان با مقتضیات فصل زمستان مناسب نیست، چون پزشک را با ادامه کار موافق یافت، با این امر موافقت نمود. نتیجه‌ای که از این عمل گرفته شد، کاملا رضایت‌بخش بود و به این وسیله فصل نوینی در تاریخ پزشکی این ناحیه گشوده شد. در اواخر تابستان بعد انجمنی که گرنفل را استخدام نموده بود به وی پیشنهاد کرد که به ایرلند رفته در میان ماهیگیران آنجا خدمت کند. به این جهت سه سال دیگر از عمر گرنفل مصروف خدمت در ایرلند گردید. هنگامی که در ایرلند اقامت داشت، نامه‌های زیادی به او می‌رسید که همگی درخواست می‌کردند کاری را که در «نیوفاوندلند» شروع کرده بود، به شمال آن ایالت تا تنگه جنوب لابرادور توسعه دهد.

از اینروی، در سال ۱۸۹۹ که مجددا به این ناحیه عزیمت می‌کرد، امکانات اجرای این نقشه را در نظر گرفت. به اتفاق یکی از پزشکان به سان آنتونی، در همان ایالتی که بعدها مرکز فعالیت وی گردید، عزیمت نمود. از همین نقطه این دو نفر با سورتمه‌ای که با سگان کشیده می‌شد، قریب چهارصد فرسنگ برای معالجه بیماران به اطراف مسافرت

نمودند. در نتیجه شمال «نیوفاوندلند» نیز به منطقه فعالیت گرنفل افزوده گشت. گرنفل برای بهبود وضع زندگی مردمان لابرادور و نیوفاوندلند نقشه‌های متعددی طرح و اجرا نمود. یکی از آنها تأسیس فروشگاه‌های تعاونی برای اهالی بود. قبلا زندگی آنها با مبادله ماهی و پوست حیوانات با اجناس دیگری که بازرگانان می‌آوردند، می‌گذشت. بازرگانان کالاهای مورد نیاز اهالی را به هر قیمتی که مایل بودند، می‌فروختند و زندگی مردم دستخوش هوی و هوس آنها بود. اگر کسی ماهی یا پوستی را به بازرگان دیگری می‌فروخت، سایر بازرگانان از داد و ستد با او خودداری می‌کردند تا او از گرسنگی تلف شود. برای رهایی از این وضع اسفناک، گرنفل به اهالی پیشنهاد کرد که فروشگاه‌های تعاونی تأسیس نموده، اداره آنها را خود به عهده گیرند. بعضی از این فروشگاه‌ها در کار خود توفیق یافتند و برخی به علت عدم آشنایی و فقدان تجربه با ناکامی مواجه گردیدند.

گرنفل برای اهالی یک کارخانه چوب‌بری نیز تأسیس نمود، تا آنها بتوانند از درختان فراوانی که در این منطقه می‌رویید، الوار تهیه نمایند. در دو سال اول، این کارخانه با مشکلاتی رو به رو گردید، ولی بعدها کار آن رونق یافته برای مردمانی که در فصل زمستان بی‌کار می‌شدند، کار تولید نمود. در یکی از سفرها سرپرستی دو کودک یتیم به عهده او نهاده شد. در یکی دیگر از سفرها به خانه‌ای وارد شد که جنازه مادر خانواده در روی کف اتاق افتاده و پدر نیز در حال مرگ بود و پنج کودک آنها بی‌سرپرست مانده بودند. گرنفل سرپرستی این کودکان را نیز به عهده گرفت. به این جهت، چندی بعد ناچار گردید برای نگاهداری این کودکان در «نیوفاوندلند» یتیم‌خانه‌ای تأسیس نماید. بعدها یتیم‌خانه دیگری نیز در لابرادور تأسیس نمود. به این ترتیب بسیاری از کودکان بی‌سرپرست از بدبختی و پریشانی نجات یافتند. عده‌ای از مردمان خیرخواه و نوع‌دوست مخارج این یتیم‌خانه‌ها را پرداخته یا اوقات خود را در آنجا به رایگان صرف خدمت می‌کردند.

در سان آنتونی، گرنفل با کمک جمعی از دوستانش آموزشگاهی تأسیس نمود. به این منظور بنایی ساخته شد و چند نفری از دوستان گرنفل حاضر شدند در آن تدریس نمایند. کتاب‌های درسی را نیز مردم اهدا نمودند. در این آموزشگاه علاوه بر دروس معمولی، بافندگی و نجاری نیز به شاگردان تعلیم داده می‌شد. به مرور زمان بر عده این مدارس افزوده گشت. زنی معلم که سابقه و تجربه زیادی در فن خود داشت، حاضر شد تعطیلات تابستان را در این مدرسه تدریس نماید. کسان دیگری نیز به او اقتدا نمودند و به این ترتیب کلاس‌های متعددی برای کودکان و سالمندان گشایش یافت. گرنفل در سفرهای خود با خطرات گوناگون رو به رو می‌شد. او نقشه‌ای که محل تخته سنگهای زیر آب را معین کند، نداشت و غالبا کشتی او در معرض خطر تصادم با این سنگها بود، یا با مه غلیظی مصادف می‌گشت. در مواقعی که با سورتمه به سفر می‌رفت، با طوفان‌های مهیبی مواجه می‌گردید، ولی اتفاقی که در یکی از سفرها برای او رخ داد، از همه مهیب‌تر بود. بامداد روز عید قیام ۱۹۰۸، پسری با شتاب خود را به او رسانیده، گفت: پیغامی دریافت کرده است که جوانی در یک قریه‌ای که پانزده فرسنگ در جنوب واقع است، مشرف به مرگ می‌باشد و تقاضا دارند که گرنفل بر بالین او حاضر شود. از آنجا که راه دور بود، گرنفل بی‌درنگ خود را آماده حرکت ساخت. هنوز زمستان تمام نشده و برف ضخیمی همه جا را پوشانیده بود. گرنفل به توانایی سگهای خود که او را قبلا صد فرسنگ با سورتمه به اطراف برده بودند، اعتماد داشت. بالاتر از همه اعتماد او به خداوند بود. از اینروی، بدون تردید و واهمه به اتفاق پیغام‌آورندگان که در سورتمه دیگری سوار بودند به راه افتاد.

چون سگهای خود او مدتی استراحت نموده بودند و سگهای سورتمه آن عده دیگر بر اثر پانزده فرسنگ راه‌پیمایی خسته بودند، سورتمه گرنفل زودتر به دهکده‌ای در میان راه رسید. این عده شب را در دهکده گذرانیدند و فردا صبح گرنفل سورتمه آن عده دیگر را جلو انداخته خود از پی آنها روان گشت. هنوز مدتی از حرکت آنها نمی‌گذشت که باران شروع به باریدن نمود و در نتیجه آن برف‌ها نرم شده راه‌پیمایی در روی آن مشکل گردید. در وسط راه به خلیجی رسید و تصور کرد اگر از روی آب یخ زده آن بگذرد، راه کوتاه‌تر خواهد شد. قریب یک فرسخ از پهنای خلیج را پیموده در وسط آن به جزیره‌ای رسید که از آنجا تا انتهای دیگر خلیج قریب یک فرسنگ دیگر فاصله بود. هنگامی که نزدیک به انتهای خلیج رسیده بود، باد سردی که آب دریا را به حال یخبندان نگاه می‌داشت، متوقف شد و در نتیجه یخ‌ها شروع به متلاشی شدن کرد. گرنفل تازیانه خود را در یخ فرو برد و از اینکه دید تازیانه در آب فرو می‌رود، بی‌نهایت هراسان گردید. تمام یخ‌های اطراف او در حال متلاشی شدن بود. ناگهان وحشتی سراپای او را فرا گرفت، ولی در همان وقت وعده عیسی به خاطرش رسید که گفته است: «همیشه تا به آخر همراه شما می‌باشم.» گرنفل قدری از لباس‌های خود را از تن درآورده سورتمه را به جلو راند، ولی چند لحظه نگذشت که سگها از حرکت

باز ایستادند و پزشک و سگها با سورتمه در آب فرو رفتند. سعی کرد با بریدن طناب‌های سورتمه سگها را رها سازد. با کوشش زیادی خود را از آب خارج ساخته به روی یخ رسانید و سپس سگها را نیز یکی یکی از آب خارج ساخت. لحظه‌ای بعد متوجه شد قطعه یخی که او در روی آن ایستاده بود، در حال ذوب شدن و ریختن به دریاست. بیست متر آن طرف‌تر قطعه یخ دیگری دید که به نظرش ضخیم‌تر آمد و فکر کرد اگر خود را به آن برساند، ممکن است از مرگ نجات یابد. دو تا از سگها را در آب رها کرد که به طرف آن بروند، ولی آنها به عقب برگشتند. سپس با پرتاب نمودن چند قطعه یخ و اشاره به سگان، آنها را وادار نمود که به آن طرف بروند. یکی از سگان خود را به آب انداخته به آنجا رسید. سگان دیگر نیز از پی آن بر روی قطعه یخ دیگر رفتند و بعد از همه گرنفل نیز خود را به آب انداخته شناکنان بدانجا رسید. باد از طرفی بدن وی را از سرما خشک می‌کرد و از طرف دیگر قطعه یخ زیر پای او را ذوب نموده به دریا سرازیر می‌ساخت. در این موقع پی برد که اگر به وسیله‌ای خود را گرم نکند، از سرما جان خواهد سپرد. به این جهت سه تا از سگان باوفایش را کشته پوست خون‌آلود آنها را روی هم انباشت که در برابر باد حائلی ایجاد نموده باشد. موقعی که شب رسید، پاهای او در اثر رسوخ آب به داخل کفش‌ها شروع به یخ زدن کرد.

خواست طناب‌های سورتمه را به چربی لاشه سگان آغشته آتشی بیفروزد، ولی کبریت او چون مرطوب شده بود آتش نگرفت. در این اثنا که امیدش از همه جا بریده شده بود، خود را به بزرگترین سگ چسبانیده در جوار آن به خواب رفت. در نیمه شب از خواب بیدار شده، دید که یکی از دست‌هایش یخ بسته است. در روشنایی ماه متوجه شد که قطع یخ زیر او نیز به طرف اقیانوس روان است. در همان اثنایی که دست‌های خود را به درگاه خدا بلند نموده برای نجات خویش از او کمک می‌طلبید، باد ناگهان جهت وزش خود را تغییر داد و متوقف گردید، چنانکه گویی عیسی فرمان داده است: «آرام شو!» دوباره گرنفل به خواب فرو رفت. وقتی بیدار شد، گویی ندای آسمانی به او فرمان می‌داد که پرچمی را برافرازد. ابتدا این فکر به نظرش ابلهانه آمد، ولی بالاخره استخوان پاهای سگان را با گوشت به هم متصل نموده، پیراهن خود را به آن بست و آن را به احتزاز درآورد. در همان وقتی که این کار را می‌کرد، در دل خود نیز با خداوند راز و نیاز می‌نمود. ناگهان متوجه شد که یک کرجی به او نزدیک می‌شود. سرنشینان کرجی پزشک و سگان او را سوار نموده سالم به خشکی رسانیدند.

بعد از ظهر روز قبل دهقانانی که در آن سوی ساحل مشغول کار بودند، از دور چیزی را در روی یخ مشاهده نموده بودند. پس از آنکه آنها به قریه خود برمی‌گردند، به کمک دوربین یکی از ساکنین آبادی شخصی را روی یخ می‌بینند و حدس می‌زنند او باید گرنفل باشد. فردا صبح فورا پس از طلوع آفتاب آنها در قایقی سوار شده به نجات او می‌شتابند. گرچه با این عمل جان خود را به خطر میندازند، سرانجام موفق می‌شوند گرنفل را از مرگ نجات دهند. گرنفل پس از این واقعه مدتی برای بهبود پاهایش در سان آنتونی بستری گردید. آوازه کارهای گرنفل در همه جا پیچیده بود. دانشگاه آکسفورد درجه دکتری افتخاری به او اعطا نمود و این نخستین باری بود که دانشگاه نامبرده به کسی درجه دکتری افتخاری می‌داد. بسیاری از دانشگاه‌های آمریکا نیز به او درجات علمی افتخاری دادند. ادوارد، پادشاه انگلستان نیز برای او احترامات خاصی قائل گردید. در سال ۱۹۰۸، گرنفل برای ایجاد سخنرانی و دیدن مادرش که در این وقت هشتاد ساله بود، به انگلستان مراجعت نمود. در تمام این سال‌ها گرنفل ازدواج نکرده بود، ولی موقعی که به آمریکا بازمی‌گشت در کشتی با زن جوانی آشنا شد و یکباره به او دل باخت.

از آنجا که می‌دانست بیش از چند روزی همراه وی نخواهد بود، از فرصت استفاده نموده به او پیشنهاد ازدواج داد. این پیشنهاد به قدری غیرمترقبه بود که زن پاسخ داد: «شما که حتی اسم مرا نمی‌دانید، چگونه به من پیشنهاد ازدواج می‌کنید؟» گرنفل هم با چابکی جواب داد: «این موضوع فعلا مطرح نیست. آنچه برای من اهمیت دارد، این است که در آتیه اسم شما چه خواهد شد.» زن در آن وقت به پیشنهاد او پاسخی نداد، ولی موقعی که بعدها گرنفل در شیکاگو به خانه آنها رفت، با هم نامزد شدند و در پاییز بعد ازدواج نمودند. این زن در حقیقت معاونی برای گرنفل گردید. او نه فقط زندگی خانوادگی مرتب و آسوده‌ای برای شوهرش ترتیب می‌داد، بلکه در تمام کارهای وی از جمله در پاسخ دادن به نامه‌های فراوانی که از اکناف جهان به شوهرش می‌رسید و جمع‌آوری پول برای تأمین مخارج فعالیت‌های مختلف او نیز کمکهای مؤثر و گرانبهایی می‌نمود.

در سال‌های نخستین جنگ جهانی، گرنفل برای جراحی زخمیان جنگ به فرانسه رفت، ولی به مجرد پایان جنگ با شتاب به لابرادور بازگشت که کارهای متعدد خود را در آن سامان ادامه دهد. بیمارستان‌های جدیدی به فواصل

چهل فرسنگ در امتداد ساحل گشایش یافت و در بین آنها نیز مراکزی برای مقابله با سوانح و اتفاقات غیرمترقبه و پرستاری تأسیس گردید. به موازات بیمارستان‌ها، کلیساهایی نیز گشایش یافت. با تشویق و اصرار گرنفل، یک کارخانه تعمیر کشتی در آن ناحیه تأسیس گردید. نقشه دریانوردی لابرادور و نیوفاوندلند نیز تهیه شد. گرنفل برای کمک به تندرستی اهالی لازم دانست آنها را تشویق نماید برای پرورش گیاهان معینی که در هوای سرد می‌رویند، محفظه‌های سرپوشیده‌ای بسازند. گرچه مغز ثمربخش او دمی از طرح نقشه‌های گوناگون برای بهبود زندگی اهالی نمی‌آسود، ولی او تأمین وسایل بهداشت این مردمان را مقصد و هدف اصلی مجاهدات خود قرار داده بود و در این کار نیز توفیق یافت.

در سال ۱۹۴۳، پزشکان به گرنفل که در این وقت شصت و نهمین سال زندگی را می‌گذرانید، توصیه کردند که اقلیم سخت و خشن لابرادور را ترک گفته زندگی آسوده‌تری برای خود ترتیب دهد. به این جهت او به ایالات متحد آمریکا رفت. چهار سال بعد بر اثر مرگ همسر دلبندش به تألم شدیدی دچار شد و دو سال بعد خود او نیز در هنگامی که هنوز مشغول طرح نقشه‌های جدیدی برای توسعه کار در لابرادور بود، بدرود زندگی گفت. گرنفل در سراسر دوران زندگی خویش مسیح و اراده او را مقدم بر هر امری می‌شمرد. او در این راه هستی خود را بدون کوچکترین اندیشه‌ای موقوف به مردمان نیازمند جهان ساخت و در نتیجه توانست وضع زندگی اهالی لابرادور و نیوفاوندلند را از لحاظ مادی و روحانی بهبود و ترقی بخشد.

فصل نهم: تئودور پنل

پزشک میسیونر مسیحی که عمر خود را در راه خدمت به مردم هند فدا ساخت

از یک نقطه دور واقع در مرز افغانستان، مردی ایل نشین به بیمارستانی در هند آمده سراغ پزشک را گرفت، چون بدو گفتند آن پزشک بدرود زندگی گفته است، از قبول مداوای بیمارستان امتناع ورزید و در اثنایی که بیمارستان را ترک می‌گفت، رو به حاضرین کرده گفت: «از مادران لندن دیگر چنین فرزندی به دنیا نخواهد آمد.» مرد مسلمان افغانی تحصیل نکرده، از یک پزشک مسیحی در دیار دوردست چنین یاد می‌کرد. این پزشک، تئودور پنل بود. او به سال ۱۸۶۷ در لندن تولد یافت، ولی هنوز بیش از ۹ سال از عمرش نمی‌گذشت که پدرش بدرود زندگی گفت، اما او از حیث داشتن مادری خارق‌العاده بی‌اندازه خوشبخت بود. از همان نخستین سال‌های زندگی، او توجه خود را بر این معطوف داشت که با تلقینات خود فرزندش را برای فداکاری در راه خدمت به دیگران آماده سازد و باید گفت که در این کار توفیق کم نظیری نصیب وی گشت. هنگامی که فرزندش به آموزشگاه وارد شد، او خانه خود را به جای دیگری انتقال داد که به مدرسه نزدیک باشد. همچنین هنگامی که فرزندش برای ادامه تحصیل و فرا گرفتن پزشکی به لندن رفت، او نیز همراه وی بدانجا کوچ کرد و در این شهر نه فقط خانه پرآسایشی برای او ترتیب داد، بلکه برای اینکه در اطلاعات علمی فرزندش شریک شود به مطالعه کتاب‌های فراوان پرداخت.

در مدرسه و دانشکده پزشکی، پنل موفقیت‌های درخشانی کسب کرد و به اخذ مدال‌های طلا نائل آمد. هنگامی که در دانشکده تحصیل می‌کرد، برای بهبود وضع پسران تنگدستی که ناگزیر بودند مخارج زندگی را با کار خودشان تهیه کنند، باشگاهی تأسیس نمود. او برای آنها کلاس‌هایی تشکیل داد و آنها را برای گردش و راه روی به دشت برده به گیاهان و پرندگان علاقه‌مند می‌ساخت. با آنها بازی می‌کرد و در ایام تابستان برای آنها اردوگاه‌های تابستانی برپا می‌ساخت و پس از آنکه انگلستان را ترک گفت تا آخرین روزهای زندگی با آنها مکاتبه می‌کرد. پنل همیشه و در هر جا که بود، در افکار پسران جوان نفوذ داشت، زیرا می‌توانست کاملا در تجربیات آنها سهیم گردد. پنل پیش از آنکه دانشنامه پزشکی دریافت کند، آمادگی خود را برای انجام خدمات پزشکی به عنوان میسیونر در هر نقطه دنیا که احتیاج شدیدتر باشد، اعلام داشت و حاضر شد مخارج این کار را خود بپردازد. با درخواست او موافقت شد و وی را در پاییز ۱۸۲۹ به هندوستان گسیل داشتند. مادر او که تاب تحمل فراغ فرزندش را نداشت، همراه او به هندوستان رفته باقی عمر را صرف کمک به او نمود.

محل مأموریت پنل، در نزدیکی مرز افغانستان، در گوشه شمالی پاکستان کنونی قرار داشت. ماه‌های اول را او در «دره اسماعیل خان» گذرانید. ساکنین این ناحیه افغان‌های مسلمان متعصبی هستند که دارای جثه‌های تنومند می‌باشند و در شجاعت، میهمان‌نوازی، علاقه به خانواده و جنگاوری شهرت دارند. پنل اوقات خود را تماما به خدمات پزشکی داد و در ضمن روزی چند ساعت نیز وقت خود را صرف آموختن زبان‌های اردو و پشتو می‌کرد. از همان ابتدا از خدمات پزشکی او استقبال شایانی شد. او در این وقت فاقد بیمارستان و پرستار بود و فقط مطبی در اختیار داشت. او غالبا بیماران را در خانه‌های آنها معاینه و مداوا می‌کرد و به این وسیله با نحوه زندگی آنها آشنایی می‌یافت. پس از چند ماه، در روستاهای اطراف به مسافرت پرداخت و در این سفرها هر دو کار پزشکی و ترویج مسیحیت را با هم انجام می‌داد.

یک روز بازرگانی با فرزندش از افغانستان برای معالجه نزد وی آمد. پدر که مشرف به موت بود، درگذشت و فرزندش تحت سرپرستی یکی از اهالی محل قرار گرفت. کمی بعد دکتر پنل این پسر را که جهان خان نام داشت، به نوکری خود قبول کرد. چند ماه اول را جهان خان از ترس اینکه مبادا مسیحی شود، از نزدیکی با دکتر پنل اجتناب می‌ورزید، ولی از آنجا که مایل بود زبان اردو را بیاموزد به خواندن کتاب عهد جدید در این زبان شروع کرد و طولی نکشید که به مسیحیت اعتقاد یافت. در نتیجه گرایش به این دین، با سختی و جفا رو به رو شد و حتی وی را تهدید به قتل نمودند. روزی پنل صدایی شنید که نام او را می‌خواند، چون بیرون شد، دید سه نفر افغان برای خفه کردن جهان خان تلاش می‌کنند. جهان خان از روزی که پیروی مسیح را برگزید، اشتیاق وافری به ترویج عقیده جدید خود نشان می‌داد. یک بار به افغانستان، موطن خود بازگشت و چند نسخه از انجیل را که در لای شلوار خود دوخته بود، بدانجا

برد. وی اغلب در مسافرت‌ها با دکتر پنل همراه بود. چندی بعد برای اشاعه ایمانش مدتی نیز به بحرین سفر کرد. در سال‌های بعد وی مأموریت یافت در مرز افغانستان درمانگاه و مرکزی برای ترویج مسیحیت ایجاد نماید.

هنوز یک سال از ورود دکتر پنل به هند نمی‌گذشت که به او دستور داده شد به شهر بانو که تا مرز افغانستان فقط هشتاد کیلومتر فاصله دارد، کوچ نموده آنجا را مرکز فعالیت خود قرار دهد. تا آن روز ساکنین این ناحیه با پزشکی آشنایی نداشتند، از اینروی پنل ناگزیر گشت کار را از سر آغاز کند. قریب دو هفته پس از ورود به این شهر از پنل تقاضا شد به عیادت بیماری برود که محتاج عمل جراحی و پس از آن، پرستاری دقیق بود. وی بی‌درنگ دریافت که برای این کار احتیاج مبرمی به بیمارستان دارد. به این جهت، او با مادرش از دارایی شخصی خود چند اتاق به این منظور بنا کردند. بعدها هنگامی که عده بیماران فزونی یافت چند اتاق دیگر نیز بدان افزوده شد. به مرور زمان، آوازه شهرت وی در دورترین نقاط هندوستان پیچیده شد. بیماران از نقاط دوردست نزد او می‌شتافتند و جز او کسی نبود که بتواند آنها را معالجه کند. بسیاری از بیماران او از افغانستان می‌آمدند. هنگامی که بیماران می‌شنیدند او به مسافرت رفته است، آنها هم برای یافتن وی به مسافرت می‌رفتند. مردی که قبلا سرباز بوده برای جراحی چشم به بانو آمد و چون فهمید دکتر پنل به پیشاور، واقع در صد و شصت کیلومتری آنجا رفته بی‌درنگ خود را به آنجا رسانید و اصرار کرد که دکتر در همانجا چشم وی را جراحی کند.

در همان هنگام، دکتر پنل به آموختن دو زبان عربی و پنجابی نیز اشتغال داشت. برای اینکه به مردم نزدیکتر شود، لازم دانست به آداب و رسوم آنها خو گیرد. در حین مسافرت‌ها، چون دیگر مسافران در مسجدها و معبدهای هندوها منزل می‌گزید. کمی پس از ورود به هندوستان، به عادت مسلمانان آنجا او نیز ریش خود را نتراشید و جامه افغانی در بر کرد. او پی برده بود که به این وسیله بهتر می‌تواند با اهالی مناسبات دوستانه برقرار سازد. مردم باور نمی‌کردند که او یک نفر بیگانه است. به علت پوشیدن لباس بومیان، وی را در جاهایی که مخصوص انگلیسی‌ها بود، نمی‌پذیرفتند و پیشخدمت‌ها چون او را به جای هندی‌ها می‌گرفتند، وی را اغلب در پشت در نگاه می‌داشتند. او این بی‌حرمتی‌ها را با شکیبایی تحمل می‌کرد و در ضمن همدردی وی نسبت به هندیانی که ناچار بودند پیوسته به اینگونه پستی و حقارت تن در دهند فزون‌تر می‌گشت.

علاوه بر اداره بیمارستان، دکتر پنل اداره یک آموزشگاه پسرانه را نیز در بانو به عهده داشت، چون عده‌ای از محصلین او از شهرهای دیگر به اینجا آمده فاقد مسکن بودند، او برای آنها محل سکونتی ترتیب داد. در آغاز کار محصلین در خانه خود او زیسته خوراک و خوابشان با او بود، ولی بعدها برای این منظور بنایی ساخته شد. چند سال بعد پنل با اعانه‌ای که مادرش پرداخته بود، بنای جدیدی برای آموزشگاه تأسیس نمود و آن را به دبیرستان کامل مبدل ساخت. اداره این دبیرستان نیز بر سنگینی بارهای فراوانی که بر دوش دکتر پنل بود، افزود. او بعد از ظهرها در مدرسه تدریس می‌کرد و مخصوصا به ورزش پسران علاقه بیشتری نشان داده غالبا در درس‌های ورزشی آنها شرکت می‌جست. برای کسب اجازه جهت تعلیم ورزش ناگزیر شد در امتحان تربیت بدنی شرکت کند. گاهی پسران را با خود به گردش، شنا یا اردوگاه می‌برد. در سفرهای خود هر جا که می‌رسید، این را وظیفه خود می‌دانست که با شاگردان سابقش تماس گیرد. از راه مکاتبه نیز تماس خود را با آنها حفظ می‌کرد.

یک بار او دسته فوتبال دبیرستان را برای مدت سه ماه با خود به کلکته برد. این دسته در بین راه با دسته‌های مدارس یا شهرها مسابقه می‌دادند و در این مسابقات گاهی مغلوب می‌گردیدند. دکتر پنل در پیروزی با آنها شادی می‌کرد و در مواقع شکست در غم آنها شریک می‌شد. بیش از همه او در مسابقات به صداقت و درستی و نجابت شاگردان توجه می‌کرد و میل داشت آنها با رقیبانشان ستیز نکنند و شکست را با خوشرویی بپذیرند. در این سفر یکی از پسران در کلکته مصدوم شد و در مراجعت به بانو به بیماری مننژیت دچار گشت. دکتر پنل و چند نفر از محصلین وی را به بیمارستان حمل کردند. دکتر تمام شب را بر بالین وی گذراند و از وی مراقبت نمود و در نتیجه حال وی بهبود یافت. در همین وقت دکتر پنل ناگزیر گشت برای شرکت در کنفرانسی به شهری دیگر عزیمت کند و هنگامی که از این سفر بازگشت، متوجه شد که پسر مزبور مشرف به موت است. این پسر حتی در دقایق آخر عمر، هنگامی که قادر به شناختن کسی نبود، دست خود را به علامت تودیع با دوست مهربانش بلند نموده گفت: «آقای دکتر!» و پس از ادای آن، چشم فرو بست. با مرگ او تمام محصلین متألم گردیدند.

علاوه بر مسؤولیت‌هایی که دکتر پنل در آموزشگاه و بیمارستان به عهده گرفته بود، در بیمارستان و بازار شهر بانو نیز دست کم هفته‌ای یک بار و گاهی بیشتر درباره تعلیمات مسیح سخنرانی می‌کرد. ناگفته نماند که این کار او معمولا با مخالفت‌های شدیدی رو به رو می‌شد. روحانیون محلی غالبا کسانی را که به سخنان وی گوش می‌دادند، تهدید نموده می‌گفتند داروهای وی به خون گراز آلوده است و هر کس آنها را استعمال کند، مسیحی می‌شود! گاهی اوباش به او و همکارانش حمله می‌کردند. مسلمانان غالبا به سوی او کلوخ و سنگ پرتاب می‌کردند. یک بار به زمین افتاد و به سختی مصدوم گشت، ولی دکتر پنل بی‌نهایت دلیر و بی‌باک بود و همه ناملایمات را با شکیبایی و عفو و بخشش استقبال می‌نمود.

در مواقعی که دکتر پنل در معرض رنج و شکنجه قرار می‌گرفت، هندویان و مسلمانانی که به مسیحیت گرویده بودند، بیش از او رنج می‌بردند. مخالفین از هیچ تشبثی برای منحرف ساختن عقیده این مردم فروگذار نمی‌نمودند. آنها در مواردی که در منظور خود توفیق نمی‌یافتند، پیروان مسیح را با حیله ربوده در محلی مخفی می‌ساختند. مسیحیان گاهی در زیر صدمه و آزار ناگزیر می‌شدند به دین نیاکان خود بازگشت کنند و گاهی به هیچ قیمتی حاضر نمی‌شدند از ایمان جدیدشان دست بردارند. یک روز هنگامی که دکتر پنل از سخنرانی خود در بازار مراجعت می‌کرد، مردی مسلمان از پی او شتافته اظهار داشت که مایل است به مسیحیت بگرود. مردم که از این تصمیم او به شدت خشمگین شده بودند، در کمین وی نشستند و بدبختانه موفق شدند او را دستگیر نموده به اداره پلیس ببرند. از آنجا او را به دهکده‌اش بردند و دست‌هایش را از پشت بسته شبان و روزان او را تحت مراقبت دقیق قرار دادند. روزی شترهای دهکده به خارج گریخته بودند. تمام مردان قریه برای جستجوی آنها بیرون رفتند. مرد زندانی مزبور از این فرصت استفاده کرده خود را رهانید و تمام روز را راه رفته در نیمه شب خود را سلامت به شهر بانو رسانید.

سیدی که به مسیحیت گرویده بود و در بیمارستان می‌زیست، یک روز بامداد متوجه شد که دشنه‌ای در پشت در اتاق افتاده است. دکتر پنل وی را به عمارت دیگری انتقال داد. در شب‌های گرم تابستان که ساکنین این عمارت در خارج بنا می‌خوابیدند، در نیمه‌های شب ناگهان با صدای تفنگی از خواب بیدار شدند. شکم سید هدف اصابت گلوله قرار گرفته بود. دکتر پنل با عمل جراحی گلوله را از تن او خارج ساخت، با وجود این، سید از این جراحت درگذشت در حالی که تا آخرین لحظه در ایمان خود به مسیح استوار بود. دکتر پنل نه فقط اجرای برنامه سنگینی را در شهر به عهده گرفته بود، بلکه اغلب به نواحی روستایی و گاهی دوردست، برای انجام خدمات مختلف مسافرت می‌کرد. گاهی او را برای عیادت بیماری به دهکده‌های اطراف شهر می‌بردند و گاهی خودش تصمیم می‌گرفت به این کار مبادرت نماید. غالبا او در این سفرها معاونین خود را همراه می‌برد. این سفرها را او با پای پیاده، با الاغ، با اسب، با شتر، با دوچرخه و در اواخر عمرش با اتومبیل انجام می‌داد. مسافرت‌های او اغلب با مشکلات و خطراتی توأم بود، ولی او شجاع‌تر از آن بود که از این بابت بیمی به خاطر خود راه دهد. او هرگز سلاحی با خود حمل نمی‌کرد و مردم از بی‌باکی او در شگفت بودند.

گاهی او و همراهانش ناگزیر میشدند با پای برهنه از روی رودها بگذرند. یک بار پای شتر او در لای سنگهای کف رودخانه گیر کرد و سی نفر همراهان به زحمت توانستند آن را از آب درآورند. بار دیگر همین اتفاق برای اسب او رخ داد و در نتیجه، خود وی در رودخانه پرتاب شد. باز هم او به زحمت توانست خود را نجات دهد. روزی تلگرافی دریافت کرد که در آن از وی درخواست شده بود به عیادت بیماری برود. وقتی به راه افتاد، متوجه شد رودخانه‌ای را که در سر راه اوست، سیل گرفته و تنها راهی که برای عبور از آن به نظرش رسید، شنا کردن بود، ولی مردمی که در سوی دیگر رودخانه ایستاده بودند با علامت به او فهمانیدند که از مبادرت به این کار خودداری کند. پس از یک ساعت انتظار او و یک تن از همراهان، خود را به آب انداختند. عضله یکی از پاهای او آسیب دید و او را از حرکت بازداشت. در این وقت که بی‌اختیار با جریان آب رانده می‌شد، از خدا یاری طلبید و بیش از چند دقیقه طول نکشید که پای او به حال عادی برگشت و او توانست به سلامت از رودخانه بگذرد. در این سفرها او معمولا هر روز ۱۵۰ تا ۲۰۰ بیمار را مداوا می‌کرد و از ۲۰ تا ۲۵ عمل جراحی انجام می‌داد. او غالبا یکی از همراهان را مأمور مراقبت از بیماران ساخته خود به دهکده دیگری پیش می‌رفت. بسیاری اوقات او برای اینکه از بامداد روز بعد در شهر بانو وظایفش را به عهده گیرد، شب را صرف راه روی برای مراجعت به آنجا می‌ساخت. همین خدمات خستگی‌ناپذیر او بود که وی را به دریافت نشان لیاقت از دولت هندوستان مفتخر ساخت.

پیروان کیش هندو برای رسیدن به بهترین مرتبه پاکی و تقدس دست به کارهای شاقی می‌زنند. فرقه‌ای از آنها که سادوها هستند، با پای پیاده از شهری به شهر دیگر رفته با آنچه از مردم دریافت می‌دارند، زیست می‌کنند و عقاید خود را به مردم تعلیم می‌دهند (بیوگرافی سادو ساندرسنک که به زبان فارسی ترجمه و چاپ شده، اطلاعات کامل‌تری در این باره می‌دهد و یکی از معروف‌ترین سادوها را معرفی می‌کند). دکتر پنل راغب بود این شیوه ترویج عقیده را آزموده ببیند آیا پیروی آن برای میسیونرهای مسیحی نیز میسر است؟ به این جهت چهارده سال پس از اقامت در شهر بانو، لباس هندی به تن نموده با دست خالی، فقط با یک دست لباس اضافی به راه افتاد. در این سفر که چند ماه به طول انجامید، تنها یک نفر جوان افغانی همراه او بود و برای طی راه فقط دوچرخه در اختیار داشتند. توشه دکتر و دوچرخه ۲۵ کیلو وزن داشت. به این ترتیب، او مسافت زیادی را پیموده در آبادی‌های مختلف انجیل مسیح را به اهالی اعلام می‌کرد و زندگی او با خوراک و یا پولی که مردم می‌پرداختند، می‌گذشت. روز دوم ناگزیر شدند از میان جنگلی بگذرند. کف این جنگل را خاک انبوهی پوشانیده بود. به این جهت مجبور شدند دوچرخه‌ها را بر دوش خود نهاده در حالی که شلوارهایشان از هم متلاشی شده بود، با پای پیاده از آن عبور نمایند. دکتر پنل قطعات شلوار خود را بعدها موقعی که آخرین قطعات لاستیکی که برای مسدود نمودن منافذ لاستیک دوچرخه به مصرف رسید، برای تعمیر آن به کار برد!

گاهی مردم از دادن خوراک به آنها خودداری می‌کردند و این دو نفر مجبور می‌شدند نصف روز را گرسنه راه‌پیمایی کنند. یک بار خارهایی که در روی راه بود، لاستیکهای دوچرخه‌ها را از چند جا سوراخ کرد. روز دیگر هنگامی که می‌خواستند از روی پلی بگذرند، مأمورین از آنها مطالبه باج کردند و آنها پولی همراه نداشتند. چند نفر هندو که از آن راه می‌گذشتند، به وضع پریشان آنها خندیده گفتند حاضرند پول لازم را برای عبور از پل بپردازند، مشروط بر اینکه آنها از تبلیغ مسیحیت خودداری نموده به جای آن کیش هندو را ترویج کنند. آنها اضافه نمودند در این حدود هیچ مسیحی مسکن ندارد و هندویان و مسلمانان هم حاضر نخواهند شد آنها را کمک نمایند، ولی دکتر پنل پاسخ داد اطمینان دارد که به زودی به او کمک خواهد رسید. هنوز گفتگوی آنها به پایان نرسیده بود که ناگهان افسر انگلیسی که با پنل سابقه آشنایی داشت و از آن راه می‌گذشت، پیش آمده پولی را که برای عبور آنها از روی پل لازم بود به مأمورین پرداخت.

در این سفر به آموزشگاه‌ها، دانشکده‌ها و بیمارستان‌ها سرکشی کردند و در جاهایی که از دکتر پنل درخواست شد، برای مردم سخنرانی نمود. در نقاط مختلف میسیونرهای مسیحی خارجی و هندویان از آنان پذیرایی نمودند یا در پرستشگاه‌های هندویان یا اتاق‌های پذیرایی معابد مسلمین توقف نمودند. در ضمن این سفر دکتر پنل به تماشای «ریشی کش» مرکز بزرگ سادوها و مرتاضان رفت. در اینجا جمعی از مردان در میان خاک و زباله نشسته تمرکز حواس خود را از دست داده بودند و جمعی دیگر در افکار پریشان خود فرو رفته خویشتن را گاو یا خدا می‌پنداشتند. هنگام شب مردانی که در روی زمین سنگ فرش خوابیده بودند، با فریاد «رام، رام، رام» مانع خوابیدن دکتر پنل می‌شدند. وقتی پنل به آن مردان اظهار داشت اگر مانع خواب زوار دیگر نگردند، اجر بیشتری دریافت خواهند داشت، پاسخ شنید که اگر خود او هم بیدار بماند در اجر آنها سهیم خواهد گشت!

ضمنا دکتر پنل و جوان افغانی همراهش به «بنارس» سرکشی نمودند و در آنجا از دیدن صفوف مردان و زنان و جوانانی که به بتکده‌ها هدایا حمل می‌کردند یا با غم و اندوه فراوان برای تحصیل سعادت ابدی در آب مقدس رود گنگ شستشو می‌نمودند، پریشان خاطر گردیدند. دکتر پنل در این سفر جمعا ۶۰۰۰ کیلومتر راه پیمود. قریب ۲۵۰۰ کیلومتر آن را با دوچرخه و بقیه را با قایق یا ترن طی نمود و مخارج آن را تماما از اعاناتی که مردم در راه می‌دادند تأمین کرد. در مراجعت به شهر بانو، استقبال گرمی از او به عمل آمد و فردای آن روز او از پانصد نفر میهمان مسیحی، مسلمان و هندو به شام پذیرایی نمود. وی عقیده داشت با اینکه مسیحیان چیزهای بسیاری را باید از سادوها بیاموزند، چون عده‌ای ولگرد و بیکاره این شیوه را وسیله امرار معاش قرار داده‌اند، این امر موجب بدبینی و عدم اعتماد مردم نسبت به سادوئیسم گردیده است.

پس از شانزده سال اقامت در هند، دکتر پنل تصمیم گرفت سفری به انگلستان کند و مادر او که در این وقت هفتاد و سه ساله بود، همچنان در هندوستان ماند. اقامت او در انگلستان بیش از پنج ماه طول نکشید. در این مدت او بیش از صد بار در مجامع مختلف سخنرانی نموده درباره تجربیات خود در هند کتابی منتشر ساخت و علاوه بر آن برای کسب

اطلاعات جدید پزشکی در دو بیمارستان به کار مشغول شد. در غیاب وی، همکار او که در این موقع تصدی بیمارستان شهر بانو را به عهده داشت فوت کرد. ناگوارتر از آن مرگ مادر او بود، مادری که منبع الهامات او در خدمت به مردم جهان و یاور دائمی او در تمام مدت شانزده سال اقامتش در هندوستان بود.

در بازگشت به هندوستان، دکتر پنل در الله‌آباد با یک دختر هندی که او نیز پزشک بود، ازدواج نمود. وصلت با یک زن هندی، مهر و احترام وی را در دل سکنه هندوستان چند بار افزون‌تر ساخت. در سراسر مسیر او شاگردان سابقش با گرمی از وی و همسرش پذیرایی نمودند. در اینجا هم دکتر پنل دمی از خدمت به مردم نیاسوده به اتفاق زنش در امتداد راه بیماران را مداوا می‌کرد. هر چه به شهر بانو نزدیکتر می‌شدند، دسته‌های بیشتری از دوستان و شاگردان و بیماران سابق او به استقبالش می‌شتافتند، به طوری که هنگام ورود به شهر عده آنها از دو هزار نفر تجاوز می‌کرد. پس از آن از طرف مردم به مناسبت ورود آنها ضیافت‌هایی برپا گردید. دکتر پنل موقعی که به دهکده «کرک» رفت، پانصد نفر اهالی آنجا که در سفر قبلی او حتی اجازه نوشیدن آب به او نداده و وی را سنگسار کرده بودند، همگی برای ملاقات او از خانه‌های خود بیرون آمدند.

در شهر دیگری که «تال» نام دارد، اداره آن را مطلقا به دست هندیان سپرد، فقط گاهی پزشکان خارجی از شهر بانو به آن سرکشی می‌کردند. پزشک انگلیسی دیگری بنام دکتر بنت به بیمارستان بانو آمده بود و فعالیت بیمارستان این شهر به دست سه پزشک پیوسته توسعه می‌یافت. فقط در طی یکی از سال‌ها، آنها ۳۴۰۰۰ نفر را در بیمارستان و ۸۶۰۰۰ نفر را در خارج، مداوا نمودند. هنگامی که دکتر پنل و همسرش به «تال» سفر کردند، قسمتی از راه را با ترن پیمودند. در ایستگاه‌های بین راه که ترن توقف می‌کرد، آنها از ترن پیاده شده به معاینه و معالجه بیماران محل می‌پرداختند و به آنها دستور استعمال داروهای لازم را می‌دادند.

دکتر پنل قریب یک سال پس از بازگشت به هند، در سفری که به «تال» می‌کرد به بیماری تب گرفتار شد. بدون اعتنا به بیماری، او همچنان به معالجه بیماران ادامه داد، ولی پس از یکی دو روز ناچار شد به «بانو» مراجعت نماید. در این شهر بیماری او شدت یافت. خبر بیماری او در شهر انتشار یافت و مردم از زن و مرد و کودک و مسلمان و هندو در محوطه میسیون گرد آمده برای بهبود او مشغول دعا شدند. حتی مردان قوی‌الاراده نمی‌توانستند از گریه خودداری کنند. در مساجد مسلمانان و معابد هندیان برای تندرستی او دعاهای مخصوصی خوانده شد. جریان کار در تمام شهر متوقف گردیده بود. تدریجا حال او بهبود یافت و هنگامی که توانست دوباره از خانه بیرون آید، شهر غرق شادی و مسرت گشت. برای بهبود او تشخیص داده شد لازم است سفری به انگلستان کند، ولی در این سفر هم حال وی چندان بهبود نیافت. با وجود این، در بازگشت به هند دوباره خود را با انجام کارهای سنگینی مشغول ساخت. در این وقت دکتر بنت نیز بیمار شد و دکتر پنل ناگزیر گردید کار دو نفر را به عهده گیرد. خدمات گرانبهای وی به مردم هندوستان بار دیگر با اعطای نشان بهتری مورد تقدیر قرار گرفت.

در این روزهای پرمشغله چند اتفاق افتاد که کافی بود وی را مشعوف سازد. یکی از آنها بنای ساختمان جدیدی برای مدرسه بود که دولت نیز قسمتی از مخارج تأسیس آن را عهده‌دار گردید. بنیاد یک باب کلیسا و یک ساختمان برای بیمارستان زنان در «کرک» نهاده شد. یکی از شاگردان سابق وی داوطلب گشت که به عنوان میسیونر مسیحی به آفریقا برود. ملایی که مشغول خواندن قرآن بود به بیمارستان آمده تقاضا کرد اطلاعات بیشتری درباره مسیحیت در اختیار او نهاده شود و بررسی دقیق این دین وی را به مسیحیت کشانید. چندی بعد همین شخص قطعه زمینی را که در دهکده داشت به میسیون اهدا نمود تا بعدها مدرسه یا مطبی در آن ساخته شود، ولی در نتیجه این کار عده‌ای از روستاییان وی را با تبر مضروب ساخته جمجمه‌اش را شکافتند. او را به بیمارستان بانو بردند و در آنجا تحت مراقبت پزشکی قرار گرفت. گرچه در اثر این پیشامد او امید زنده ماندن را به کلی از دست داده بود، ولی با معالجات پزشکان بهبود یافت. هنگامی که او در بستر بیماری آرمیده بود، بعضی از دوستانش او را تحریک می‌کردند از کسانی که وی را مضروب نموده‌اند انتقام گیرد، ولی او چنین پاسخ می‌داد: «آنها مردمان گمراهی هستند و نمی‌دانند چه می‌کنند. بر ماست که آنها را ببخشیم.»

کمی پس از این واقعه، دکتر بنت مسموم گردید. در موقع انجام عمل جراحی در بدن او مسمومیت او به دکتر پنل هم سرایت کرد. هر دو پزشک به سختی بیمار شدند، سه روز پس از عمل جراحی دکتر بنت، سه روز پس از او هم

دکتر پنل، درگذشتند. بلافاصله تمام شهر و آن ولایت در مرگ آنها ماتم گرفت. مردم از فرسنگها راه برای آخرین دیدار پزشک و دوست فداکار خود به شهر شتافتند. هنگامی که تابوت وی به گورستان حمل می‌شد، جماعت به قدری زیاد بود که مشایعت‌کنندگان به زحمت حرکت می‌کردند. دکتر پنل در هنگام مرگ فقط چهل و پنج ساله بود، ولی او هستی خود را چنان بی‌دریغ در راه خدمت به مردم هند ایثار نمود که بیش از بیست سال نتوانست در این کشور خدمت نماید، بیست سالی که توأم با زحمات طاقت‌فرسا بود. فقط مرد نیرومند و آهنینی چون او می‌توانست در برابر این همه مشقات مقاومت کند. او گرچه سالی دو ماه حق تعطیل داشت، ولی هرگز نخواست از تعطیلات استفاده نماید. فقط یک بار پس از هشت سال زحمات فرساینده که وی را رنجور ساخته بود، دو روز استراحت نمود.

مادرش یک وقت برنامه روزانه او را اینطور شرح داد: صرف ناشتایی ساعت شش و نیم بامداد، بعد از آن ادای نماز در بیمارستان تا ساعت ۹ مداوای بیماران درمانگاه تا ظهر، از ساعت یک تا چهار تدریس در آموزشگاه، نماز عصر ساعت پنج پس از آن هفته‌ای سه روز برای سخنرانی به بازار می‌رفت، بعد از آن صرف چای و گفتگو با بیماران و از ساعت ۸ تا ۹ تعلیم کارمندان بیمارستان و تمام اینها ثمره محبت بی‌دریغ او بود. او هر چه داشت با مردم در میان می‌نهاد. او بارها برای ایجاد بناهای مختلف مبالغی در اختیار میسیون نهاد. او حتی ساعت طلای خود را برای کمک به میسیون به فروش رسانید و هنگامی که خواست نشان‌های طلا را هم بفروشد، مادرش از این کار جلوگیری نمود. یک روز در ایستگاه راه‌آهن از دیده دوستان و همراهانش ناپدید شد و موقعی که او را یافتند، متوجه شدند مشغول کمک به یک زن روستایی و حمل بار اوست. روز و شب، در زمستان و تابستان او دمی از کمک به مردم فروگذار نمی‌کرد. او یک بار هم دیده نشد که از ملاقات با شخصی نیازمند سر باز زند.

یکی از زنان محلی درباره دکتر پنل برای همسر او چنین تعریف کرد: «او در یک شب بارانی که فرزند خردسال من مشرف به موت بود، به خانه ما آمد. کودک من به محض اینکه چشمش به او افتاد، حالش بهبود یافت و مانع خروج او از خانه گردید. دکتر آنقدر در خانه ما ماند که بیماری فرزندم تخفیف یافت. در این وقت که خورشید از افق طلوع می‌کرد، دکتر ناچار گشت از پی کار خود برود، ولی آن روز چند بار به خانه ما سر زد. هر بار که او بر بالین فرزندم حاضر می‌شد، حال فرزندم بیشتر بهبود می‌یافت. این نمونه‌ای از خدمات صادقانه او در حق مردم هند است. او در این راه جان خود را فدا ساخت.

فصل دهم: ماری لویز گرافام

زن میسیونر آمریکایی که در مشرق ترکیه به خدمات فرهنگی اشتغال داشت و در سال‌های نخستین جنگ جهانی در جبهه جنگ به پرستاری زخمیان و بیماران تیفوسی پرداخت

«سرگذشت او در تاریخ جهان مانند ندارد. احاطه او به زبان‌های ترکی و ارمنی و آلمانی، تحصیلات عالی و محاسن اخلاقی وی، او را از شخصیت‌های ممتاز این ناحیه جهان ساخته و در جریان وقایع مهم و تکان‌دهنده شش سال اخیر، وی را منشأ چنان کارهای بزرگی گردانیده که نظیر آنها تاکنون در تاریخ فعالیت میسیون‌های مسیحی از هیچ زنی سر نزده است.» این گواهی یک سرلشگر آمریکایی است که پس از پایان نخستین جنگ جهانی از طرف ویلسون، رئیس جمهور آمریکا برای بررسی وضع آسیای صغیر فرستاده شد و کسی که با چنین تمجیدی از وی یاد می‌کند، دوشیزه ماری لویز گرافام، میسیونر مسیحی است که در شهر «سیواس» مسکن داشت. این شهر که در آن روز پنجاه هزار سکنه داشت، در خاور ترکیه نزدیک مرزهای ارمنستان قرار دارد. وی به سال ۱۸۷۱، در گوشه شمال خاوری کشور ایالات متحد آمریکا دیده به جهان گشود. در بیست و سه سالگی تحصیلات خود را در یکی از دانشگاه‌های معروف آن کشور به پایان رسانیده سپس تا هفت سال در مدارس عمومی و خصوصی مختلف به تدریس ریاضیات پرداخت. بعد تصمیم گرفت برای اشتغال به خدمات میسیونری به ترکیه فرستاده شود. وی را به شهر سیواس اعزام داشتند. از ۵۰ سال قبل خواهر دوشیزه گرافام نیز با شوهرش در آنجا اقامت داشت.

مرکز میسیون در این شهر در بهترین نقطه بخش ارمنیان قرار داشت. میسیون در این شهر دارای بیمارستان و مدرسه عالی دخترانه بود. دوشیزه گرافام را برای خدمت در این مدرسه اعزام داشتند. مدرسه قریب دویست نفر شاگرد داشت. گرافام همراه با خدمت در مدرسه، تدریس دروس جبر، هندسه، دوزندگی، آشپزی، موسیقی، کتاب مقدس و دروس دیگری را که سایر معلمان از قبول آنها سر باز می‌زدند به عهده گرفت. تحصیل زبان نیز قسمتی از وقت او را اشغال کرده بود. وی با سهولت زبان ارمنی را فرا گرفت. علاوه بر وظایفی که دوشیزه گرافام در مدرسه عالی دخترانه داشت، در دانشکده تربیت معلمین نیز مثلثات تدریس می‌کرد و برای سرپرستی تمام مدارس دخترانه آن ناحیه که جمعا هفتصد نفر محصل داشت، برگزیده شده بود. وی اغلب برای انجام وظایف خویش به دهکده‌های دوردست سفر می‌کرد و گاهی راه‌های طولانی و گردنه‌های کوهستانی را در میان برف و طوفان می‌پیمود. او همچنین خزانه‌داری میسیون را به عهده داشت. از زنان ترک در خانه‌هایشان دیدن می‌نمود، کار خیریه را جهت بیوه‌زنان اداره می‌کرد و به انجام کارهای شاق دیگری نیز اشتغال داشت. گرافام سیزده سال از عمرش را به جز یک سال از آن که به عنوان تعطیل در آمریکا سپری گشت، با چنین مسؤولیت‌های سنگین و طاقت‌فرسایی در مشرق ترکیه گذراند.

با آغاز نخستین جنگ جهانی، نقشه زندگی او نیز چون میلیون‌ها افراد دیگر دگرگون گشت. در سال ۱۹۱۴، ناوگان ترکیه در دریای سیاه به کشتی‌های روسی حمله بردند و در نتیجه جنگ بین این دو کشور آغاز گردید. در نبردهای خونینی که در ناحیه قفقاز درگرفت، بسیاری از سربازان زخمی شدند. دولت ترکیه برای مداوای زخمیان احتیاج به پزشک و پرستار داشت. علاوه بر آن بیماری تیفوس در میان سربازان شیوع یافت. بیمارستان‌ها و پزشکان ترک از عهده مداوای این همه بیمار برنمی‌آمدند. از اینروی، از سازمان‌های خارجی در شهر سیواس درخواست شد، کلیه پزشکان و پرستاران خود را به جبهه جنگ اعزام دارند. دوشیزه گرافام با آنکه جز آنچه در بیمارستان آمریکایی سیواس دیده بود هیچگونه اطلاعی از پرستاری نداشت، این تقاضا را استقبال نموده به اتفاق یک پزشک و دو زن دیگر به جبهه جنگ روان گردید. قصد حقیقی وی، بیش از آنکه خدمت به زخمیان باشد جلب اعتماد و دوستی ترکان بود که وی عقیده داشت در سال‌های آینده برای میسیون بسیار گرانبها خواهد بود.

مسافرت آنها به جبهه جنگ در یک کجاوه‌ای که با اسب کشیده می‌شد، در فصل زمستان انجام گرفت و قریب سه هفته به طول انجامید. یک روز پس از ورود به «ارض روم»، خبر رسید شوهر یکی از زنان همراه وی که پزشک بود، در جبهه به بیماری تیفوس گرفتار شده و به سختی بیمار گردیده است. دوشیزه گرافام و زن مزبور بی‌درنگ بر اسب سوار شده، برای یافتن او به جبهه جنگ شتافتند. آنها دو شبانه روز از راه‌هایی که از برف انبوهی پوشیده شده بود و همچنین از رودهای متعدد گذشتند. صدای گلوله‌های توپ دائما به گوش می‌رسید. در نیمه شب دوم آنها به

دهکده‌ای رسیدند که پزشک در آن بستری بود، ولی بیماری او وخیم‌تر از آن بود که این دو نفر بتوانند کمکی به او نمایند. دو روز بعد پزشک درگذشت و این دو زن از چوب در اتاقی که وی در آن بستری بود، تابوتی ساخته جنازه او را با اسب به «ارض روم» انتقال دادند.

در ارض روم از دوشیزه گرافام درخواست شد در سازمان صلیب سرخ ترکیه سرپرستی پرستارانی را که به افسران ترک خدمت می‌کردند، عهده‌دار شود. با توجه به اطلاعات ناچیز وی در فن پرستاری و آشنایی مختصر او به زبان ترکی، معلوم می‌شود احتیاج ترکان تا چه اندازه شدید بود که از یک زن بیگانه چنین درخواستی می‌نمودند. گرافام تا چهار ماه بعد که عملیات نظامی در این ناحیه متوقف گردید به این کار اشتغال داشت. در این مدت شیوع روزافزون بیماری تیفوس و کمیابی خوراک و سوخت و صابون، کار وی را مشکل ساخته بود. با وجود این، او به تدریج اختیارات لازم را بدست گرفت و افسران ترک ناگزیر شدند دستورهای وی را پیروی نمایند. هنگامی که او به بیماران شیر می‌داد و این عمل با مخالفت آشپز مواجه می‌شد، فورا پزشک را وادار می‌ساخت که در روی ورقه همه بیماران «شیر» بنویسد. با این ترتیب او می‌توانست به هر یک از بیماران تا حدی که لازم تشخیص می‌داد، شیر دهد. یا هنگامی که تشخیص می‌داد بیماری به خوراک معینی احتیاج دارد، اختیار داشت که فورا آن را برای او تهیه نماید. گرافام در حین خدمت در اینجا زبان ترکی را نیز آموخت، زیرا عقیده داشت که در سال‌های آینده به این زبان احتیاج خواهد داشت. با لیاقت و شایستگی که وی در انجام وظایفش نشان می‌داد، مهر و احترام بیمارن و همکارانش را به سوی خود جلب می‌کرد.

با آغاز فصل بهار، جنگ در ناحیه ارض روم پایان یافت و دوشیزه گرافام توانست با یکی از همکارانش که زنی سوئیسی بود، به سیواس مراجعت نماید. در این وقت در سراسر کشور بیماری تیفوس جان مردم را تهدید می‌کرد. مسافرخانه‌های کنار راه‌ها کانون سرایت بیماری گردیده بود. در بازگشت به سیواس، زن سوئیسی همراه گرافام نیز به این بیماری گرفتار شده در یک بیمارستان آلمانی جان سپرد. دوشیزه گرافام برای دفن جسد دوست خود مدتی در راه توقف نموده سپس به مسافرت خود به سوی سیواس ادامه داد. غالب راه را پیاده پیمود، زیرا اسب‌ها از فرط خستگی قادر نبودند کجاوه را بکشند. اجساد مردان و زنان و اسب‌هایی که از بیماری یا گرسنگی تلف شده بودند، در راه‌ها به چشم می‌خورد. علاوه بر این مشکلات هر آن بیم آن می‌رفت که خود وی نیز قربانی این بیماری گردد. با این حال، برای اینکه دیگران را هم در مشقات این راه‌پیمایی با خود سهیم نسازد، حاضر نشد از دوستانش در سیواس استمداد نماید، ولی به آنها پیغام داد که اگر به تیفوس مبتلا شد، تلگرافی اطلاع خواهد داد، چون ورود او به طول انجامید، دو تن از آموزگاران ارمنی داوطلب شدند از پی او روان گردند. آنها پس از چهار روز جستجو، وی را در وسط راه یافتند. کجاوه او شکسته اسب‌هایش از پا درآمده بود و خود او با نگرانی به آینده نامعلوم خویش میندیشید. چهار روز بعد آنها به همراه دوشیزه گرافام به سیواس رسیدند.

کمی پس از ورود دوشیزه گرافام، دولت ترکیه فرمانی صادر نمود که کلیه ارمنیان باید از کشور اخراج شوند. صدها تن از ارمنیان متمکن که می‌ترسیدند اگر پول یا جواهرات خود را همراه ببرند از دستشان ربوده شود، نزد او آمده تقاضا می‌کردند او آنها را نزد خود نگاه دارد. دوشیزه گرافام تقاضای آنها را برآورده می‌ساخت، ولی برای اینکه مقامات ترک را از خود نرنجاند، از افشای آن خودداری می‌کرد. او فقط مقداری پول برای مخارج سفر به آنها می‌سپرد و بقیه را در زیر خاک خانه خود پنهان می‌ساخت. پس از آنکه تاریخ اخراج ارمنیان از شهر سیواس تعیین گشت، گرافام نزد فرماندار رفت تا بلکه راهی برای کمک به آنها بیابد، چون با هیچ یک از درخواست‌های او موافقت نشد، از فرماندار تقاضا نمود که اجازه داده شود چند تن از ارمنیان در شهر باقی بمانند. فرماندار گفت: «به چه دلیل عده‌ای از آنان باید از خانواده‌های خود جدا شوند؟ از همه آنها به دقت محافظت خواهد شد.» گرافام پاسخ داد: «اگر از همه آنها به دقت محافظت خواهد شد، من حاضرم همراه آنها بروم.» فرماندار به این گفته او پاسخ نداد. گرافام پس از این تصمیم ناگهانی بار سفر بست و آماده حرکت شد، ولی نمی‌دانست نتیجه این سفر چه خواهد بود و سرنوشت او و دیگران به کجا خواهد انجامید.

در گرمای ماه ژوئیه، بیست و پنج هزار تن زن و مرد و کودک ارمنی راه خود را به سوی موصل پیش گرفتند. آن عده از ارمنیانی که با میسیون ارتباط داشتند، جداگانه یک دسته سه هزار نفری تشکیل دادند. دولت بنا بود برای هر خانواده یک درشکه آماده کند، ولی دوشیزه گرافام ناچار شد خود وسایل مسافرت معلمین و شاگردان مدرسه

آمریکایی را فراهم سازد. دو درشکه، دو کجاوه، شش الاغ و مقداری دارو و خوراک و پول توسط او برای آنان آماده گشت. او زنان پیر و ناتوان را در کجاوه‌ها سوار کرد و خود از پی آنها پیاده به راه افتاد و در ضمن گاوی را که متعلق به زن فقیری بود، پیش می‌راند که در راه نماند. روز اول بدون هیچگونه حادثه‌ای سپری گشت، ولی در غروب روز دوم، هنگامی که مسافرین به یک دهکده کردنشین رسیدند، کردان آنها را غارت نمودند و سربازانی که شاهد این منظره بودند، کوچکترین حرکتی برای جلوگیری از این عمل نکردند. از اینجا به بعد هر وقت که کاروان مهاجرین به دهکده تازه‌ای می‌رسید، همین ماجرا تکرار می‌شد. در طی سفر، گاوان، الاغ‌ها، فرش‌ها، پول، خوراک و پوشاک مسافرین عموما به تاراج رفت. گرافام روزهای متوالی راه را پیاده می‌پیمود تا آنها که ناتوان‌ترند بتوانند سوار شوند. در ضمن او از بیماران مراقبت می‌کرد و می‌کوشید از تعرض به دختران جلوگیری نماید. شب‌ها با همراهان خود در بیابان می‌خوابید و غالبا با ترس و اضطراب به خواب می‌رفت.

دولت ترکیه اجازه داده بود مردان نیز در این سفر همراه خانواده‌های خود باشند، ولی یک روز عصر همه آنها را از خانواده‌هایشان جدا ساخته به نقطه نامعلومی بردند و معلوم نشد به سر آنها چه آمد. گفته می‌شد آنها را به دست جانیانی که اجیر شده بودند به قتل رسانیده سرهایشان را با سنگ متلاشی ساخته‌اند. روز بعد زنان و کودکان را به پیش راندند. آن عده که از دیگران عقب می‌ماندند، در راه‌ها گذارده می‌شدند که در همانجا جان بسپارند. دوشیزه گرافام فقط در یک روز پنجاه تن از آنها را در راه شمرده بود. او مردان و زنان پیر را دیده بود که در راه‌ها به دست سربازان مضروب می‌شدند، اشخاصی را مشاهده نموده بود که از شدت تشنگی مشاعیرشان را از دست داده دیوانه‌وار خود را به چاه‌های آب پرتاب می‌کردند یا وقتی برای نوشیدن آب به کنار رودخانه‌ای می‌رفتند، با گلوله سربازان از پای درمی‌آمدند. او ناظر ربوده شدن دختران جوان به دست کردان بود. ناله کسانی که دیگر قادر به حرکت نبودند پیوسته به گوش او می‌رسید، ولی در کجاوه‌ها برای آنان جایی نبود و می‌بایست از قافله عقب مانده در همانجا جان بسپارند.

مهاجرین در نزدیک شهر ملاطیه به رودی رسیدند و می‌بایست از روی پلی عبور کنند. در این وقت، روستاییان از تپه‌های اطراف به روی آنها سنگ پرتاب می‌کردند و دسته‌ای از کردان در روی پل گرد آمده بودند که گفته می‌شد قصد دارند تمام مسافران را در آب غرق سازند، ولی در نتیجه اصرار و خواهش گرافام آنها از قصد خود منصرف شدند و مهاجرین به سلامت از روی پل گذشتند. در جایی به دوشیزه گرافام دستور رسید به دیدن فرماندار برود. فرماندار به او اخطار نمود که بیش از این حق ندارد همراه مهاجرین باشد. هر چه خواهش و اصرار کرد که فرماندار از این نظر عدول کند، نتیجه نبخشید. چاره منحصر بر این بود که در پشت پنجره اتاقی که وی را در آن قرار داده بودند، نشسته از آنجا با قلبی اندوهناک برای آخرین بار زنان و دخترانی را که از پی سرنوشت نامعلوم خود روان بودند، نظاره کند. وی را سه هفته در اینجا نگاه داشتند. در این مدت هر روز دسته‌های انبوهی از مهاجرین از پشت پنجره اتاق او می‌گذشتند و عده آنها بالغ بر دو یا سه هزار نفر بود. هر شب جمعی از مردان مهاجر را در زندان محلی نابود ساخته اجساد آنها را در بیابان میانداختند تا طعمه سگان گردد. این سه هفته با مناظر دلخراش آن برای وی چنان ناگوار گذشت که می‌پنداشت در دوزخ بسر می‌برد.

سرانجام با بازگشت او به سیلاس موافقت شد، ولی چه سفر دردناکی! جز راننده کجاوه، تنها پیرزنی همراه او بود که گرافام وی را به عنوان خدمتکار با خود آورده بود. سراسر راه از اجساد مقتولین یا آنهایی که از گرسنگی جان سپرده بودند، انباشته بود. در دهکده‌ای اوباش کجاوه او را احاطه نموده بنای استهزا گذاردند و راننده را از کجاوه پایین کشیده کشتند، ولی دوشیزه گرافام که با این وضع خو گرفته بود، بی‌درنگ خود را به جای راننده رسانیده تازیانه‌ای بر اسبان نواخت و به سرعت جلو راند. مردم که انتظار این کار را نداشتند با بهت و حیرت فریاد کشیدند: «امان! امان!» پس از ورود به سیلاس اطلاع یافت دختران یتیمی که در پرورشگاه متعلق به سوئیسی‌ها نگاهداری می‌شوند، قرار است روز بعد اخراج شوند. گرافام باز هم نزد فرماندار رفت و تقاضا کرد موافقت شود که میسیونرها آنها را به خارج کشور کوچ دهند، ولی به رغم انتظار وی فرماندار پاسخ داد: «با ماندن آنها موافقت می‌شود و شما نیز نزد آنها بمانید.» از این پس پرورشگاه خانه او گشت.

در زندان شهر سیواس قریب هزار تن از ارمنیان محبوس بودند و از آنها هر شب قریب یکصد هزار نفر را بیرون برده نابود می‌ساخت. دوشیزه گرافام اجازه گرفت هر روز به زندان رفته به آنها دلداری دهد. یکی از معلمین سابق

دوشیزه گرافام نیز در میان زندانیان بود. به او پیشنهاد شده بود در صورتی که به اسلام گراید، آزاد خواهد شد و در مدارس اسلامی شغلی به او واگذار خواهد گشت. لحظه‌ای فرا رسیده بود که می‌بایست در بین مرگ و زندگی یکی را انتخاب کند، ولی با کمک دوشیزه گرافام او سرانجام به وسوسه و بحران فکری خویش غالب آمده مرگ با افتخار را به انکار مسیح ترجیح داد. خدمت دیگر دوشیزه گرافام در این سال‌ها، کمک به سربازان ترک مقیم نزدیک شهر سیواس بود. دولت مراقبت لازم را از آنان نمی‌کرد. آنها فاقد اونیفورم نظامی بودند و خوراک و پوشاک آنها اندک بود. گرافام مقداری پشم خرید و دختران یتیم با آن در پرورشگاه برای سربازان پوشاک تهیه نمودند. خانه او پناهگاه سربازان گردیده بود. دولت برای اینکه از رفت و آمد آنان جلوگیری نماید، تابلویی در جلوی خانه او نصب کرد و در برابر خانه او بیست نفر را که به دیدن او رفته بودند، به قتل رساند.

در نتیجه او ناگزیر گشت کمکهای خود را به سربازان و مهاجرینی که در دهکده‌های اطراف شهر پراکنده بودند، در خفا انجام دهد. زنی مسیحی که وی را در کار تقسیم اعانات کمک می‌کرد و به خانه‌های مردم می‌رفت، ناچار بود روزی چند بار لباس خود را تغییر دهد که شناخته نشود. زن دیگری که خود را به دیوانگی زده بود و مردم او را «عروس دیوانه» می‌خواندند، بی‌آنکه بدگمانی مردم را برانگیزد به مهاجرینی که در غارها پنهان بودند، سرکشی می‌کرد. پس از پایان جنگ، این زن زندگی عادی را از سر گرفت و چون تدبیری که به کار بسته بود مکشوف شد، او را آنقدر مضروب ساختند که نزدیک بود جان بسپارد. در اثر تحمل این همه مشقات، دوشیزه گرافام در سال ۱۹۱۵ بیمار گردید. پس از بهبود، ترکان به او اخطار نمودند خانه‌اش را تخلیه کند، زیرا می‌خواستند در آنجا بیمارستانی دایر نمایند.

گرافام قبل از تخلیه خانه جواهراتی را که در زیر خاک پنهان نموده بود بیرون آورده به یکی از دوستانش سپرد که بعدا در خانه خود دوباره آنها را مدفون سازد. بارها خانه او مورد تفتیش مأمورین دولت قرار گرفت، ولی اثری از جواهرات یا حساب آنها بدست نیامد. مأمورین هر چه در میان اوراق و نامه‌های او گشتند تا بلکه حساب مبالغی را که توسط او به مصرف امور خیریه می‌رسید پیدا کنند، به کشف آن توفیق نیافتند. پنج بار ناگزیر شد محل پرورشگاه را تغییر دهد. یک بار به اتهام خیانت تحت تعقیب و محاکمه قرار گرفت. این وضع وی را چنان آزرده بود که می‌گفت اگر بتوانم در جایی بسر برم که هر روز مأمورین مزاحم من نشوند، خود را فرد خوشبختی خواهم شمرد. در بهار ۱۹۱۶، دولت به همه آمریکاییان مقیم سیواس دستور داد که از این شهر خارج شوند، ولی با توقف دوشیزه گرافام و یک زن دیگر موافقت شد. در این وقت هزاران تن از مهاجرین یونانی و مسلمان و ارمنی بر اثر سختی معیشت و گرسنگی از نواحی اطراف به شهر هجوم آوردند. این دو زن با فقدان بودجه با منتهای توانایی خود، برای دستگیری از مهاجران و تهیه خوراک و پوشاک برای آنان اقدامات جدی به عمل آوردند.

در حین این زحمات فرساینده همکار گرافام به بیماری تیفوس مبتلا شده درگذشت و گرافام را برای انجام آن همه کارهای سنگین در محیطی نامساعد و مخاصمت‌آمیز تنها گذاشت. به رغم این وضع، او کار خود را توسعه داد. توسط یکی از دوستان ترکش که در بانک عثمانی خدمت می‌کرد، موفق شد مبالغی برای ادامه کارهای خیریه از استانبول دریافت دارد. کارگاهی تأسیس نمود که در آن دویست زن برای ارتش ترک لباس می‌دوختند. کشتزاری در خارج شهر اجاره نمود که در آن آب کافی برای به کار انداختن پنج آسیاب جاری بود. در این کشتزار او گندم کاشت و شصت الی هفتاد پسر یتیم و صد دختری را که هنگام مهاجرت ارمنیان نجات بخشیده بود، در آن نگاهداری نمود. پس از عقد پیمان ترک مخاصمه در سال ۱۹۱۹، وضع دوشیزه گرافام ناگهان تغییر یافت. به علت تعلق به یکی از ملل فاتح جنگ در سیواس مورد احترام فراوان واقع شد. آنها که قبلا با او مخالفت می‌ورزیدند، اکنون می‌کوشیدند که از دوستی وی بهره‌مند شوند. در این موقع هفده نفر دیگر برای ادامه خدمات خیریه وارد سیواس شدند. کاری که قبلا به دست گرافام آغاز شده بود، به سرعت توسعه یافت. پرورشگاه شامل چند شعبه گردید که در آنها جمعا بیش از هزار و صد نفر پسر و دختر نگاهداری می‌شدند و بنگاهی که وی برای کارهای دستی و حرفه‌ای تأسیس کرده بود به صورت کارگاه‌های بزرگ کفش‌دوزی، بافندگی، درودگری، آهنگری و ریخته گری درآمد.

دوشیزه گرافام بیش از دو سال نتوانست به این کار ادامه دهد و در سال ۱۹۲۱ با بیماری سرطان درگذشت. وی بیست سال به ترکیه خدمت نمود و در این مدت با ابراز لیاقت و شایستگی و امانت‌داری کامل به خدا تا حدی که توانست برای تخفیف آلام دردمندان کوشید. دولت ترک در ازای خدمات جانبازانه وی در بیمارستان ارض روم وی

را به دریافت نشان لیاقت مفتخر ساخت. سرلشگر آمریکایی که پس از جنگ برای بررسی وضع ترکیه به آنجا اعزام شده بود، وی را برجسته‌ترین شخصیت این ناحیه آسیا خواند، ولی گرانبهاترین پاداشی که وی در ازای خدمات بی‌شائبه خود دریافت داشت، قدردانی هزاران زن و مرد و کودکی بود که وی در ایام تیره و پرمشقت آنان را به دوستی خود برگزیده بود و رضایت خاطری که از خدمت جانبازانه به همنوع حاصل می‌شود.